

دانلود رمان



۳۶۵ روز

نویسنده : بلانکا لیپینسکا

فصل اول

“ماسیمو”

-ماسیمو، میدونی این چه معنی داره؟
سرمو به طرف پنجره چرخوندم، به آسمون خالی از
ابر خیره شدم و بعد برگشتم و به طرف دیگه
معامله

نگاه کردم:

-من به هر قیمتی که شده باشه اون شرکت رو
بدست

میارم، چه خانواده مانننه خوششون بیاد، چه نیاد.
با عجله از روی صندلی هاشون بلند شدن و پشت
سر

من ایستادن. جلسه خوبی بود اما قطعا زیادی
طولکشیده بود. با مردهایی که توی اتاق بودن

دست دادم و

در حالی که به طرف در میرفتم گفتم:

-ببیند، اینطوری به نفع همه ست.

انگشت اشاره م رو بالا اوردم و ادامه دادم:

-بعدا بخاطرش ازم تشکر میکنین.

یکی دیگه از دکمه های پیراهن سیاهم رو باز کردم،

به

صندلی عقب ماشین تکیه دادم و از هوای تازه و

خنکی که از دریچه های کولر وارد فضای ماشین

میشدن لذت میبردم.-برو خونه

کلمات رو همراه با نفسی که از دهنم خارج میشد

غرغر کنان بیرون ریختم و بعد گوشیم رو بدست

گرفتم

و صفحه پیام هام رو بالا و پایین کردم. بیشترشون

پیام های مربوط به کار بودن اما بین اونها پیامی از
آنا

توجهم رو جلب کرد

"من حسابی خیسم، نیاز به مجازات و تنبیه دارم"
آلتم توی شلوارم تگون خورد آهی از دهنم خارج
شد،

حس میکردم داره سفت و سخت میشه
آره، همینه، دوست دخترم حس شیشمش خوب
کار

میکنه و فهمیده توی چه حال و هواییم. حتما
میدونسته که جلسه خیلی خوب و راحت پیش
نمیره و

خیلی خوب میدونه که برای به آرامش رسوندن من
باید چیکار کنه.

"برای ساعت 8 آماده باش" سریع در جوابش این رو

نوشتم و بعد روی صندلی لم
دادم و از پنجره ماشین جهان اطرافم رو تماشا
میکردم

که چطور از جلوی چشمم ناپدید میشن.
چشمامو بستم و دوباره فکر اون دختر توی ذهنم
نقش

بست و آلتی رو در عرض چند ثانیه به سختی فولاد
کرد.

خدایا، اگه پیداش نکنم دیوونه میشم. از اون حادثه
لعنتی 5 سال میگذره؛ پنج سال طولانی از زمانی که
دکتر گفت "معجزه شده"

من مردم و دوباره زنده شدم و توی بیهوشی رویای
زنی رو دیدم که هیچوقت توی زندگی واقعی ندیده
بودمش .

وقتی توی کما بودم اونو در خیالات خودم دیدم

رایحه

موهایش، نرمی و لطافت پوستش، حتی میتوانم
نوازش

شدنم توسط دستاش رو هم به یاد بیارم.
هر زمان که با آنا و یا هر زن دیگه ای عشقبازی
میکنم در حال تصور کردن اونم و انگار که دارم
با اون عشقبازی میکنم. اسمشو گذاشتم "بانوی من
".

اون درمان من بود، عامل دیوونگی و جنون منه و
احتمالا کسیه که میتونه منو نجات بده و به رهایی
و

رستگاری برسونه.

ماشین از حرکت ایستاد. کتم رو برداشتم و پیاده
شدم،

دومینیکو، ماریو و بقیه افرادی که با خودمون آورده

بودم از قبل روی مسیر آسفالت شده باند فرودگاه
برام

صف کشیده بودن و منتظرم ایستاده بودن. شاید
به

نظر بیاد که دارم توی کارا زیاده روی میکنم اما
بعضی

وقتا به نمایش کشیدن قدرت لازمه تا رقیب هام
دست و

پاشونو جمع کنن و بدونن با کی طرفن .

به خلبان پرواز سلامی دادم و در حالی که مهماندار
لیوان ویسکی پر از یخی رو به دستم میداد خودمو
روی صندلی نرم جت شخصیم رها کردم.

نگاه کوتاهی به اون دختر انداختم؛ میدونه که از
چی

خوشم میاد! مستقیم و بی پروا بهش زل زدم و اون

کمی گونه

هاش گل انداخت و با عشوه و به طرز جذابی برام
لبخند زد؛ مشخص بود که قصد لاس زدن داره .

"حالا که دلش میخواد چرا که نه؟"

این جمله از ذهنم گذشت و با وقار و صلابت خاص
خودم از جا بلند شدم . دست دختر مهماندار که حالا
با

قیافه متعجبی بهم نگاه میکرد رو گرفتم و اونو
همراه

خودم به طرف قسمت خصوصی جت کشیدم.

⑆ ⑆ ⑆ ⑆

-پرواز رو شروع کنسر خلبان داد زدم . در کابین رو
بستم و با اون دختر

پشت درهای بسته از دید همه خارج شدیم . توی
اتاقک

خصوصی جتم گردنش رو گرفتم و به آرومی به
سمت

دیوار هلش دادم. مستقیما به چشماش نگاه کردم،
میتونستم ببینم که کمی ترسیده. لب هامو نزدیک
لب

هاش بردم و خیلی یواش لب پایش رو بین
دندونام

کشیدم، صدای ناله ش توی گوشم پیچید، دستاش
آزادانه کنار بدنش افتادن و نگاهش دقیقا توی
چشمام

ثابت شد. موهاشو به چنگ کشیدم، حالا حرکت
کردن

براش سخت شده بود و نمیتونست ذره ای از
جاش

تکون بخوره. چشم هاشو بست، سرشو به دیوار

تکیه

داد و دوباره ناله سکسی از دهنش خارج شد.
اون خیلی دوست داشتنی بود، تمام ویژگی های
زنونه

ای که من بهشون علاقه داشتم رو داشت. تمام
دخترایی که میان زیر دست من باید همینجوری
باشن،

زیبا و جذاب.-زانون بزن
با لحن نسبتا خشنی اینو بهش گفتم و کمی به
پایین

هلش دادم. بدون لحظه ای شک و تردید از
دستورم

پیروی کرد. اون یه برده مطیع بود دقیقا همون
مدلی

که شیفته ش بودم. انگشت شستم رو دور لبش

چرخوندم و اون مطیعانه و سریع لب هاشو از هم
فاصله داد. من قبلا هیچوقت ندیده بودمش اما
اون

دقیقا میدونه که در برابر من باید چه رفتاری از
خودشون نشون بده تا رضایتم رو جلب کنه. سرشو
به

دیوار چسبوندم و اون دستاشو بالا آورد و شروع
کرد

به باز کرد دکمه شلوارم. دختر مہاندار آب دهنش
رو

با سروصدا قورت داد و چشمای درشتش تمام این
مدت

به من خیره بودن.

-ببندشونبا آرامش بهش گفتم و انگشتامو نوازش
گونه اطراف

چشم هاش میکشیدم.

-تا وقتی بهت اجازه ندادم چشمتو باز نمیکنی
آلتم رو از توی شلوارم بیرون کشیدم، تقریباً سفت

و

دردناک شده بود. اونو رو لب های دخترک فشار
دادم و

دختر هم با اشتیاق و ناز دهنش رو باز کرد. توی
ذهنم

بهش پوزخندی زدم و گفتم:

-نمیدونی که چی انتظارت رو میکشه!

و آلتم رو با فشار و محکم تا ته حلقش فرو کردم، در
همون حال سرش رو نگه داشته بودم تا نتونه
تکون

بخوره. حس کردم داره خفه میشه اما ذره ای از
فشارم توی دهنش کم نکرد و حتی با قدرت

بیشتری

خودم رو توی دهنش جلو بردم. آره خودش، عاشق
همین حسیم، وقتی که با وحشت
چشماشون رو باز میکنن و ترسیدن که نکنه واقعا با
این کارم خفه شون کنم.

به آرومی عقب کشیدم، ضربه ای به گونه ش زدم،
البته نه خیلی محکم فقط در حدی که روش تاثیر
گذار

باشم

دیدم که خیالش راحت شد و لباس رو لیس زد تا
خیسی

بزاقش که توسط آلتَم روی لب هاش پخش شده
بود رو

بگیره

بدنش از هیجان میلرزید، ازش پرسیدم:

-میتونم ادامه بدم؟

هیچ حسی توی چهره م نبود، حتی دریغ از یک
لبخند

خشک و خالی. با چشمای درشتش بهم خیره شده
بود و بعد از چند ثانیه به نشونه موافقت سرش رو
بالا و
پایین کرد.

-ممنونم

خیلی یواش زمزمه کردم و با دوتا دستام گونه
هایم
رو نوازش کردم.

دوباره دختر رو به دیوار تکیه داد و آلتی رو این بار
کمی آروم تر وارد دهنش کرد تا به ته حلقش برسه،
لب هاش دورم سفت و محکم شدن "آره، همینه"
باسنم رو با شدت بیشتری عقب و جلو کردم و

عضوم

رو با فشار به ته حلقش میکوبیدم. حس میکردم
که

داره نفس کم میاره، بعد چند لحظه سعی داشت
پسم

بزنه برای همین محکم تر سرش رو گرفتم و به
سمت

خودم کشیدمش، ناخنش رو توی رون پام فرو
میکرد

و سعی داشت با چنگ کشیدن بهشون منو از
خودش دور کنه تا راه تنفسش باز بشه. عاشق
همینم، عاشق

وقتی که تقلا میکنن، عاشق وقتی که در اوج
بیچارگی

قرار دارن و توان مقابله با قدرت منو ندارن، فقط

زیرم

دست و پا میزنن.

چشمامو بستم و دوباره تصویر بانوی من پشت

چشمام

نقش بست، جلوم زانو زده بود و چشمای سیاه

فریبنده

ش رو به من دوخته بود، داشت با نگاهش مغز

منو

سوراخ میکرد. بانوی من خوشش میاد که اینطوری

از

قدرتم در برابرش استفاده کنم.

موهاشو بیشتر کشیدم، توی چشماش شهوت رو

میدیم .

دیگه نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم، با دوتا

حرکت

محکم دیگه خودمو داخل دهنش کوبیدم و بعد از حرکت

ایستادم، مایع سفید رنگ با فشار از سر آلت‌م خارج شد

و بیشتر از قبل باعث خفگی دختر بیچاره شد. چشم‌امو باز کردم و به آرایشش که کاملاً بهم ریخته بود نگاهی انداختم. کمی تنم رو عقب کشیدم تا فضای

بیشتری به دختر بدم. آلت‌م رو کاملاً از دهنش بیرون کشیدم و چند قطره از مایع سفید رنگ روی کفش‌های

پاشنه بلندش چکید.

-لیسش بزن

دختر مهماندار خشکش زد.

-برام تمیزش کن.

دوتا دستامو به دیوار رو به روم تیکه دادم و به
طرفش چشم غره رفتم. کمی جا به جا شد و
خودش رو

بالا تر کشید و بعد عضو مردونه م رو توی دستای
کوچیکش گرفت. با مهارت تمام شروع کرد به
لیسیدن

اسپرم های باقی مونده روی عضوم، میدیدم که
چقدر

سخت تلاش میکنه تا منو از خودش راضی نگه داره
وقتی کارش تموم شد عقب کشیدم و دکمه
شلوارم رو

بستم

-ممنونم

اینو گفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم تا کمک
کنم

از روی زانو هاش بلند شه، اون با پاهایی که هنوز
کمی میلرزیدن کنارم ایستاد
-سرویس بهداشتی اونجاست
با دستام به نقطه ای اشاره کردم اما خب به هرحال
اون خودش مثل کف دست این هواپیما رو بلده
سری.

برام تکون داد و به طرف در سرویس بهداشتی راه
افتاد.-----

برگشتم پیش بقیه همراهام و روی صندلیم
نشستم.یه

جرعه از ویسکی بی نظیرم که حالا کمی از سردی
اولیه ش رو از دست داده بود نوشیدم. ماریو
روزنامه

ای که تا الان به دست داشت رو کنار گذاشت و
گفت:

-زمانی که پدرت ریاست باند رو به عهده داشت اگر
باهامون مخالفت میکشد قطعاً تفنگ هامون رو به
سمت اونا نشونه میگرفتیم و همه شون رو
میکشتیم

آهی کشیدم و چشم چرخوندم. لیوان توی دستم
رو از

قصد و کمی محکم روی کانتر رو به روم کوبیدم و
جواب دادم

-زمان پدرم ما الکل و مواد معامله نمیکردیم و اونا
هم

بزرگترین شرکت صادرات توی اروپا نبودن
خودمو رو صندلی عقب تر کشیدم تا راحت تر
بشینم

و بعد نیم نگاهی به مشاورم انداختم و گفتم: الان
رئیس خانواده توریچلی منم و این تصمیمی بوده

که پدروم بعد از کلی فکر و سنجیدن تمامی جوانب گرفته .

از همون زمان بچگی هم خودم و هم بقیه اعضای خانواده آماده شده بودن تا زمانی که قدرت به دست

من رسید وارد مرحله جدیدی از تجارتمون بشیم و همه میدونستن که روش من با پدرم فرق خواهد داشت

نمیدونم دقیقا به چه هدفی اما اون دختر مهماندار دوباره از جلوی چشمم گذشت و سعی کرد خودشو به

رخ بکشه، نفس عمیقی کشیدم و بیشتر توی صندلی

راحت چرمی فرو رفتم

-ماریو میدونم که به تیر اندازی و کشت و کشتار

علاقه زیادی داری!

این حرفو به مرد میانسالی که مشاور و دست
راستم

بود زدم و لبخند محوی روی لب هاش نقش بست
-قول میدم به زودی شاهد یه تیربارون اساسی
باشی

و با جدیت نگاهی بهش انداختم تا دیگه ادامه نده
-دومینیکو حالا صورتم رو به طرف برادرم چرخوندم
که تمام این

مدت بدون پلک زدن محو من بود
-افرادت رو بفرست تا اون آلفرد عوضی رو پیدا
کنن.

دوباره برگشتم و ماریو نگاه کردم
-دلت تیراندازی و شلیک میخواست؟ خب حدس
میزنم

اصلا دلت نمیخواد که این یکی رو از دست بدی
و یک جرعه دیگه از مشروبم رو نوشیدم.
بعد از یه پرواز طولانی وقتی بلاخره در فرودگاه
کاتانیا

به زمین نشستیم آفتاب در سراسر سیسیلی
خودنمایی
میکرد. کتم رو تنم کردم و به سمت ترمینال خروجی
راه افتادم. عینک دودیم رو روی چشم گذاشتم و
گرمای
مطبوع هوا حال رو سرجاش آورد. نگاهی به کوه
اتنا

انداختم، امروز هوا صاف و آفتابیه و اون داره تمام
عظمت و شکوهش رو به رخ تمام مردم جزیره
میکشه. "خوش به حال توریست ها که چه کیفی
میکنن" این فکر از سرم گذشت و وارد فضای بسته

فرودگاه

شدم که کولرها خنکی دلپذیری رو اونجا برقرار کرده بودن.

-چند نفر از دار و دسته آروبا میخوان باهات ملاقات کنن و درباره موضوعی که قبلا درباره ش صحبت کرده بودیم، گپ و گفتی باهات داشته باشن. دومینیکو کنار من شروع به راه رفتن کرد -درضمن باید به وضعیت کلاب های پالرمو هم رسیدگی کنیم.

داشتم با دقت به لیست کارهایی که برام ردیف میکرد و

باید امروز بهشون رسیدگی میکردیم گوش میدادم. یهو، حتی یا اینکه چشمام باز بودن، همه جا سیاه

شد

و من اونو دیدم

چندین بار با استرس و پشت سرهم پلک زدم، قبلا
هر وقت خودم اراده میکردم بانوی من رو توی
خیالاتم

میدیدم. چشمم رو تا جایی که میتونستم باز کردم
و با

دقت به اطراف نگاه کردم، اما اون اینجا نبود
.یعنی وضعیتم بدتر شده بود و داشتم بیشتر از قبل
توهم
میزدم؟

باید برم پیش مورون، روانپزشکم، تا منو ویزیت
کنه.

اما بعدا، الان باید برم ترتیب کانتینر کوکائینی که
ازم

دزدیده شده بود رو بدم .فقط کشتن اون دزد
خائن توی

این وضعیت برام کافی نبود و راضیم نمیکرد.
تقریبا نزدیک ماشین بودیم که باز دوباره دیدمش .
لعنت، این ممکن نیست

با عجله خودمو داخل ماشین پرت کردم و
دومینیکو رو

که در حال باز کردن در جلوی ماشین بود دنبال
خودم

کشیدم و روی صندلی کنارم انداختم
-خودشه

کلمات خیلی آرام و زمزمه وار از دهنم خارج شدن،
گلووم خشک شده بود و اصلا انگار توان حرف زدن
نداشتمبه دختری که توی پیاده روی کنارمون
ایستاده بود و

پشتش به ما بود اشاره کردم

-همون دختره

مغزم تازه داشت به کار میوفتاد اما باورم نمیشد
نکنه.

دوباره دچار توهم شدم و اون جزئی از خیالاتمه؟
دارم عقلمو از دست میدم، دیوونه شدم. و ماشین
شروع به حرکت کرد.

وقتی ماشینم با فاصله خیلی کمی از کنار اون دختر
عبور کرد صدای مرد جوونی که کنارش ایستاده بود
رو شنیدم. رو به ما غرولند کنان گفت "یواشتر" و
ظاهرا زیر لب چند تا فحش هم بهمون داد.

قلبم یک لحظه از حرکت ایستاد. اون دختر دقیقا
داشت

به من نگاه میکرد اما از پشت شیشه های سیاه
عینکم، نمیتونست ببینه که چشمام تمام اجزای

صورتش رو زیر نظر گرفتن. چشم ها، بینی، لب ها،
تمام اعضای صورتش دقیقا شبیه همون چیزی
بودن

که همیشه تصور میکردم. دستمو به طرف دستگیره
در برم تا بازش کنم اما

برادرم جلوم رو گرفت. اون مرد قوی هیکل و کچل
داشت بانوی من رو صدا کرد و اون هم به طرفش
رفت.

-الان نه ماسیمو

و من مثل یک انسان فلج، بی حرکت روی صندلیم
باقی

موندم. اون اینجا بود، زنده بود، اون واقعا وجود
داشت.

من میتونستم اونو بدست بیارم، میتونستم لمسش
کنم

و تا ابد کنارش بمونم.
-داری چه غلطی میکنی؟
سر برادرم داد کشیدم
-اون کنار مردیه که ما نمیشناسیمش، ممکنه
خطرناک
باشه
ماشین با سرعت بیشتری شروع به حرکت کرد و
من
نمیتونستم از اون دختر چشم بردارم، به نیم رخ
بانوی
من خیره بودم که داشت از جلوی چشمم محو
میشد.-افرادی رو فرستادم تا برن دنبالشون و
درباره ش
تحقیق کنن.قبل از اینکه برسیم خونه میفهمی که
اون

مرد کی بود و تمام اطلاعاتش در اختیارته.
برادرم وقتی دید جوابی نمیدم کمی صداش رو بالا
برد

و با تحکم اسمم رو صدا زد
-ماسیمو!

و ادامه داد:

-تو که این همه سال صبر کردی چند ساعت دیگه
هم

طاقت بیار.

با چنان خشم و غصبی برگشتم بهش نگاه کردم که
انگار هر لحظه ممکن بود با دستای خودم بکشمش.
بخشی ازمغزم که منطقی فکر میکرد با حرفاش
موافق

بود، اما بخش دیگه که خیلی قوی تر هم بود بهم
میگفت نباید به حرفش گوش کنم.

-فقط یک ساعت وقت داری خیلی جدی اینو به زبون
آوردم و به فضای خالی رو
به روم خیره شدم و تکرار کردم:
-توی لعنتی فقط 60دقیقه فرصت داری تا بهم خبر
بدی اون مرد کی بوده.

ماشین از حرکت ایستاد، به محض اینکه پیاده
شدیم،
افراد دومینیکو به طرفمون اومدن، و پاکت نامه ای
رو
به دستش دادن و برادرم هم بدون هیچ حرفی اون
پاکت رو به سمت من گرفت. حالا پاکت دست من
بود و
داشتم به طرف کتابخونه میرفتم. دلم میخواست
تنها

باشم تا بتونم این ماجرا رو هضم کنم و باور کنم
اون

چیزی که دیدم واقعی بوده.

پشت میز نشستم و با دست هایی که کمی
میلرزیدن

قسمت بالایی پاکت رو پاره کردم و محتویات و
مدارک

داخلش رو، روی میز ریختم.

"لعنت" باورم نمیشد، با دستام سرمو محکم گرفتم و
فشار دادم. عکسای بانوی من جلوم بودن، عکس
های واقعی! نه

پرتره های گرون قیمتی که سفارش میدادم تا نقاش
ها

برام بکشن.

اون یه اسم داشت، فامیل داشت، گذشته ای

داشت و

آینده ای که خودش ازش خبر نداشت و من

میخواستم

براش بسازم.

صدای ضربه هایی که به در کتابخونه کوبیده میشد

به

گوشم رسید

-الان نه

بدون اینکه حتی ثانیه ای از اون عکسا و نوشته ها

چشم بردارم داد زدم.

"لورا بیل"

اسمش رو آرام زیر لب زمزمه کردم و صورتش رو از

پشت کاغذ عکس نوازش کردم. بعد از نیم ساعت

زیر و رو کردن و بررسی دقیق

مدارکی که جلوم بود، کمی روی صندلیم عقب رفتم

9

به دیوار رو به روم زل زدم.

-میتونم پیام تو؟

صدای دومینیکو بود که داشت از لای در سرک
میکشید. چون هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم

به

خودش جرات داد و اومد داخل، روی صندلی که

مقابل

میز قرار داشت نشست و پرسید:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

خالی از احساس و خیلی یواش چشمام بالا آوردم

و به

سمت مرد جوان رو به روم نگاهی انداختم و جواب

دادم:

-میایم اینجا

دومینیکو سری تکون داد و گفت:

-باشه، ولی چجوری میخوای اینکارو بکنی؟ طرز
نگاهش داشت آزارم میداد، یه جوری نگاه میکرد
انگار با کودن طرفه

-میخوای پاشی بری دم در هتل و بهش بگی، هی
سلام من وقتی توی کما بودم و داشتم با مرگ
دست و

پنجه نرم میکرد تورو توی خیالاتم دیدم و الان
هرچند

وقت یکبار توهم میزنم...

یهو ساکت شد و به کاغذهایی که جلوی دستم بود
خیره شد و باز ادامه داد

-توهم میزنم که تو "لورا بیل" مال منی و الان هم
میخوام توی واقعیت تورو مال خودم کنم.

-میدزدمش

بدون لحظه ای تردید، فکری که توی سرم گذشت
رو

به زبون آوردم.

-چند نفرو بفرست به این آپارتمان...

حرفمو قطع کردم و توی برگه های رو به روم دنبال

اسم دوست پسرش گشتم و بعد ادامه

دادم:-مارتین، میخوام خیلی دقیق آمارشو برام در

بیارن تا

ببینم کیه و چی کاره ست.

-چطوره این کارو بسپرم به کارل؟ الان همون

طرفاست.

برادرم این پیشنهادو داد اما من زیاد خوشم نیومد

-کارل زیادی محتاط عمل میکنه و لفتش میده،

باید یه

راهی پیدا کنم تا هرچه سریعتر اون دختر و بیارم

اینجا

-لازم نیست تو دنبال راهی باشی

نگاهمو به سمت در چرخوندم، همونجایی که

صدای

یک زن ازش اومده بود.دومینیکو هم مثل من به

سمت

در چرخید

-من اینجام

آنا لبخند زنان داشت به سمت ما میومد

به اندازه کافی خودش پاهای بلند و کشیده ای

داشت و

حالا با اون کفشای پاشنه بلند داشت قدش به

سقف

آسمون میرسید"خدا لعنتت کنه"توی ذهنم به

خودم فحش دادم.آنا رو

کاملاً فراموش کرده بودم.
-من شما دوتا رو تنها میذارم
دومینیکو اینو گفت و از جاش بلند و همراه با
لبخند
احمقانه ای به سمت در خروجی راه افتاد و در
همون
حین گفت:
-خودم به اون موضوعی که داشتیم درباره ش حرف
میزدیم رسیدگی میکنم و سعی میکنم تا فردا حلش
کنم،
تا ته این ماجرا من کنارتم.
دومینیکو رفت و حالا اون دختر بلوند کنار من
ایستاده
بود.

با آرامش پاشو بین زانوهام گذاشت و اونارو از هم
فاصله داد. مثل همیشه بوی محشر و دیوونه کننده
ای

میداد، ترکیبی از سکس و قدرت. لباس مشکی
ابریشمی و بدن نماش رو بالا داد و
فاصله بیشتری بین پاهام انداخت، بدون هیچ
اخطار و

خیلی یهویی زبونشو وارد دهنم کرد، خیلی هم
محکم. واژنشو روی برآمدگی جلوی شلوارم میکشید
و

در همون حال گفت:

-منو بزن

بعد لاله گوشمو با دندوناش به بازی گرفت، و من
خیره شدم به عکس هایی که روی میزم پخش و
پلا

بودن. آنا رو کمی به عقب هل دادم و از جام بلند شدم. کراواتمو جلو کشیدم و کمی شلش کردم و بعد

کاملاً اونو از گردنم بیرون کشیدم. آنا رو به پشت چرخوندم و با کراوات چشماشو بستم. لبخند پر شهوتی

زد و لب پایینش رو لیس زد. دستاشو روی میزی که از

جنس چوب بلوط بود گذاشت، پاهاشو تا جایی که میتونست ازهم باز کرد، خودشو روی میز خم کرد و باسنش رو به سمت عقب هل داد.

شورت پاش نبود، پشتش ایستادم و ضربه محکمی به

باسنش زدم. از درد دادی کشید و دهنش باز موند. عکسایی که از گوشه چشمم میدیدمشون و

این واقعیت

که میدونستم الان بانوی من توی همین جزیره
ست

باعث شد آلتَم یه سفتی و سختی سنگ بشه.
"آره، همینه "نفسام سنگین شده بودن و در حالی
که

هنوز چشمم به عکسای لورا بود با انگشتم شکاف
مرطوب بین پاهاش رو میمالیدم، گردنشو کشیدم و
کمی

بلندش کردم، دستی روی میز کشیدم و کاغذای
روی

میز رو مرتب به گوشه چیدم و دوباره هلش دادم
به

طرف میز، دستاشو گرفتم و بالا سرش بردم
عکسای.

لورا رو طوری روی میز چیده بودم که انگار اون لحظه لورا داره واقعا تو چشمام نگاه میکنه، در این لحظه اگر اون زن توی تصویر رو زیر خودم داشتم، دیگه از دنیا هیچی نمیخواستم. حتی با فکر کردن بهش

هم میتونستم هر لحظه ارضا بشم.

سریع شلورامو از پام بیرون کشیدم. دو تا از انگشتمو وارد آنا کردم و اون از شدت لذت آهی کشید

و زیر دستم پیچ و تاب خورد. واژنش خیلی تنگ بود

و حسابی و خیس و داغ، با انگشتم شروع کردم بهمالیدن کلیتوریسش و اون انگار دیگه نمیتونست طاقت

بیاره، با دستاش محکم لبه های میزو چنگ زد تا

پخش زمین نشه.

با دست چپم گردنشو گرفته بودم و با دست راستم
به

باسنش ضربه میزد، حس فوق العاده خوبی
داشتم،

دوباره به عکسای روی میز نگاه کردم و با شدت
بیشتری ضربه های بعدی رو زدم. دوست دخترم
داشت

جیغ میکشد و من جوری محکم میزدمش که انگار
اینکار باعث میشه اون تبدیل به لورا بشه. باسنش
از

شدت کبودی تقریباً بنفش شده بود، خم شدم و
شروع

کردم به لیسیدنش، داغ بود و نبض میزد. باسنش
رو

ازهم باز کردم و زبونم رو دور سوراخ شیرین
باسنش

چرخوندم ، پشت چشم های بسته م داشتم بانوی
من

رو تصور میکردم

"خودشه" به آرومی برام آه میکشید.

باید لورا رو بدست بیارم، باید تمام وجودش مال
من

بشه، از روی زمین بلند شدم.آنا به کمرش قوسی

داد و روی پارکت های چوبی کف

اتاق دراز کشید .من سخت و محکم گاییدمش در

حالی

که هنوز داشتم به لورا فکر میکردم.

به زودی اون چشم های سیاه در حالی که لورا

جلوم

زانو زده به من نگاه خواهند کرد.

فکر کردن به بدن آنا آلتی رو سفت تر کرد، خودمو
محکم و بی وقفه داخل واژن آنا میکوبیدم و اصلاً
برام

اهمیتی نداشت که به ارگاسم رسیده و داره به
خودش

میپیچه. تصور چشمای لورا باهام کاری میکردن که
دیگه نمیتونستم طاقت بیارم در عین حال بازم
بیشتر

میخواستم.

آلتی رو از واژنش بیرون کشیدم و بی رحمانه وارد
سوارخ تنگ باسنش کردم.

مرزهای درد و لذت رو گم کرده بود و داشت گریه
میکرد و من حس کردم بدنش دور عضوم سفت تر

تنگتر شد، بلاخره آلتَم منفجر شد و خودمو خالی کردم، اون لحظه تنها چیزی که جلوی چشمم میدیدم فقط بانوی من بود.

8 ساعت قبل

لورا

صدای زنگ ساعت روی مخم بود.

-بیدار شو عزیزم ساعت 9 صبحه، باید تا یکساعت دیگه توی فرودگاه باشیم تا بتونیم از امروز عصر تعطیلاتمون رو توی سیسیلی شروع کنیم، عجله کن. مارتین با یه لبخند پت و پهن توی قاب در حمام

ایستاده بود. با بی میلی چشمامو بازم کردم، از نظر من که هنوز نصف شب بود. نمیدونم ایده احمقانه

کی

بود که برای همچنین ساعتی بلیت بگیریم. چند هفته

بعد از اینکه یه معامله بزرگ رو از دست داد، از کارم استعفا داده بودم برای همین شبا خیلی دیر میخوابیدم

و صبح ها هم دیر از خواب بیدار میشدم و بدترین قسمتش این بود که کل روز عملا هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم.

سالهای زیادی توی صنعت هتلداری گیر افتاده بودم و

وقتی ترفیع گرفتم و شدم مدیر فروش دیگه دل و دماغ

کار کردن نداشتم و همین باعث شد که آخرش استعفا

بدم. هیچ وقت فکرشو نمیکردم که توی 29 سالگی
بگم به ته خط رسیدم، اما آره حالا دقیقا
همینطوری

شده بود و من ته خط بودم. کار کردن توی هتل و
منو

راضی میکرد و حس میکردم به تمام آرزو هام
رسیدم

و همین باعث شد غرور و اعتماد به نفسم پرورش
پیدا کنه. وقتی سر معاملات بزرگ با گله کنده ها
وارد مذاکره میشدم، هیجان تمام وجودم رو فرا
میگرفت، و

وقتی با آدمای با تجربه ای که میخواستن
کلاهبرداری

کنن و گولم بزنن سر میز مذاکره مینشستم، شاید
عجیب باشه اما بی نهایت احساس شادی میکردم

مخصوصا موقعی که ازشون میبردم.
هر بردی توی زمینه مالی بدست میاوردم، احساس
برتری میکردم و شخصیت مغرورم به رضایت
میرسید. شاید به نظر بعضیا احمقانه باشه اما برای
دختری مثل من که اهل یه شهر کوچیکم و حتی از
دانشگاه هم فارغ التحصیل نشدم این یه افتخار
محسوب میشد که خودمو بدون داشتن هیچی به
اون
آدما ثابت کنم.

-لورا چای و شیر میخوای یا شیر شکلات؟
-مارتین لطفا، الان برای من در اصل نصف
شبه!رومو برگردوندم و بالشت رو گذاشتم روی سرم
خورشید پرنور ماه آگوست تا وسط اتاق خودشو
پهن

کرده بود. مارتین از تاریکی خوشش نمیومد، برای

همین حتی پنجره های اتاق خواب هم پرده
نداشتن. میگفت تاریکی به راحتی باعث میشه که
افسردگی بگیره، حتی راحتتر از پیدا کردن قهوه
توی

استارباکس!

پنجره ها رو به جنوب بودن و هرروز صبح انگار
خورشید قصد عصبانی کردن منو داشته باشه، نورش
رو با تمام توان توی اتاق میتابید.

-برات شیر شکلات درست کردم، شیر و چای هم
درست کردم

با افتخار اعلام کرد و با یک لیوان نوشیدنی سرد و
ماگی که بخار ازش بلند میشد توی قاب در
ایستاد-بیرون هوا خیلی گرمه برای همین فکر کنم
نوشیدنی

خنک رو انتخاب کنی

اینو گفت و لیوان شیر شکلات رو به سمتم گرفت
بعدشم ملافه رو از روم کنار کشید.

عصبی شدم و ملافه رو از دستش چنگ زدم تا روی
خودم برگردونم اما میدونستم که دست از سرم
برنمیداره و نمیره. سر صبح مارتین پر از انرژی بود
و با خنده بالای سرم وایستاده بود. اون مرد قوی
هیكل

با سری کچل بود که توی شهر من به همچین
آدمایی

میگفتن "گردن کلفت" که البته اگر فیزیک بدنیش رو
در

نظر نمیگرفتیم این توصیف هیچ جوره به این مرد
نمیومد.

اون بهترین مردی بود که توی کل زندگیم دیدم،
کسب

و کار شخصی خودش رو داشت و هر وقت پول
قلمبه‌های به جیب میزد بخش زیادیش رو به
پرورشگاه
میبخشید و میگفت: "این پولو خدا بهم داده و منم
باید
با بنده‌های دیگه ش اونو تقسیم کنم"
چشمای آبی داشت، که خیلی زیبا و پرحرارت
بودن،
یه دماغ بزرگ که یکبار قبلا شکسته بود، همیشه
خیلی زیرکانه و مودبانه عمل نمیکرد و لب‌های پر
و
گوشتی داشت که من عاشقشون بودم و در آخر یه
لبخند دلگرم کننده که میتونست وقتایی که میزنه
به
سرم و دیوونه بازی درمیارم در عرض ثانیه ای منو

باهاش رام کنه. بازوهای بزرگش پر از خالکوبی بودن،

تقریباً کل بدنش به جز پاهاش با تتو پوشیده شده بودن، خیلی قدرتمند بود و بالای 100 کیلو وزن داشت، مردی بود که همیشه کنارش احساس امنیت میکردم.

کنار هم شبیه فیل و فنجون بودیم، من با قد 165 سانتی متریم و 50 کیلو وزنم. کل زندگیم مادرم بهم میگفت باید ورزش کنم برای همین اندامم خیلی روی

فرم بود. البته خودم هم دیوونه ورزش کردن بودم وعلاقه زیادی بهش داشتم، از پیاده روی تا کاراته، همه

ورزش هارو امتحان کرده بودم برای همین

خداروشکر

برخلاف دوست پسرم شکم تختی داشتم با پاهای
خوش

فرم و عضله ای و البته باسن برجسته ام که نتیجه
میلیون ها اسکواتی بود که توی باشگاه میرفتم.

-من بلند شدم

اینو گفتم و لیوان شیر شکلات سرد و خوشمزه رو
بدست گرفتم.

بعد از نوشیدن کامل متحویات لیوان، اونو زمین
گذاشتم و به سمت حمام راه افتادم. وقتی جلوی
آینه

ایستادم و خودمو دیدم تازه فهمیدم که چقدر به
این

تعطیلات نیاز داشتم. چشمای مشکیم خیلی غمگین

خسته بودن. بی کار و بی فعالیت بودن منو نسبت به

همه چیز بی علاقه کرده بود و دیگه هیچ شور و شوقی نداشتم. موهای قهوه ای مایل به قرمز آزادنهروی شونه هام رها شده بودن، از نظر خودم قدشون

زیادی بلند شده بود، چون معمولا هیچوقت اجازه نمیدادم طولشون بیشتر از 15 سانت بشه. در حالت

عادی همیشه خودمو زنی خوش چهره و شیک میدونستم ولی متاسفانه الان اصلا اینطور نبودم. شرایط

شغلیم همیشه باعث میشد زیادی به سر و وضعم برسم، اما حالا که کاری ندارم، انگار اشتیاقم برای رسیدن به ظاهرم از بین رفته و نمیدونم قراره در

آینده

چیکار کنم. زندگی کاری و حرفه ایم همیشه تاثیر
مثبتی روی بالا بودن اعتماد به نفسم داشت. حالا
نه

کارت بیزینسی برای معرفی خودم به دیگران توی
کیفم

دارم و نه خط تلفن برای تماس های کاری و
احساس

میکنم که انگار دیگه خودمم وجود خارجی ندارم.
دندونامو مسواک زدم، موهامو با گیره ای از پشت
بستم و با استفاده از ریمل مژه هام رو پرحجم تر
کردم

و به سمت بالا کشیدمشون. به نظرم همین برای
امروز

کافی و بود باید همینجا تمومش میکردم. چون

چند

ساعت پیش از روی تنبلی آرایش ابرو هام و رژ لبم
روپاک نکردم و همونطوری به خواب رفتم و حالا ته
مونده آرایش دیشب، هرچند کمرنگتر، اما هنوز روی
صورتم خودنمایی میکرد. اینجوری توی وقتم صرفه
جویی شده بود و لازم نبود زمان زیادی رو توی
حمام

و جلوی آینه صرف کنم. به طرف کمد رفتم و لباس
های که از دیروز آماده گذاشته بودمشون رو بیرون
کشیدم. مهم نبود که توی چه حال و هوایی باشم
همیشه سعی میکردم خوش پوش باشم. وقتی
لباس

مناسبی تنم باشه خودمم حس بهتری پیدا میکنم و
طرز

لباس پوشیدنم روی اطرافیانم هم تاثیر گذار خواهد

بود. مادرم همیشه بهم میگفت، حتی اگر درد و
رنج هم
داشته باشی و تحت شرایط بدی قرار گرفته
باشی، باید
زیبا و آراسته به نظر برسی، و حالا از اونجایی که
چهره م این روزا مثل همیشه خیلی جذاب نبود،
مهم
بود که لباس خوبی تنم کنم تا تاثیر خوبی هم روی
بقیه
بذارم تا متوجه حال بدم نشن. همیشه برای سفر
شلوارک های کوتاهی که از جنس کتونی نازک
باشن
رو انتخاب میکنم، با یه تیشرت گشاد، و حتی با
اینکه هالان ساعت 9 صبح بود و دمای هوا بالای
30 درجه،

محض احتیاط به ژاکت خاکستری هم برداشتم
همیشه

توی هواپیما از سرما یخ میزنم، شاید اگه الان اینو
تنم

کنم اون بیرون از گرما آبیز بشم اما حداقل توی
هواپیما خیالم راحت و میتونم باهاش دمای بدنم
رو به

تعادل برسونم. پاهامو داخل کفشای کتونی سفید
و

خاکستریم که از برند ایزابل مارانت بود فرو کردم و
حالا دیگه کاملا حاضر و آماده بودم. وارد هالی
شدم

که چسبیده به آشپزخونه بود، دکوراسیون خونه
خیلی

مدرن، سرد و بی روح بود. دیوارهای شیشه ای

مشکلی رنگ، باری که چند تا چراغ از بالاش
آویزون

بود و به جای میز غذا خوری فقط یه میز اپن اونجا
بود که دوتا صندلی چرمی پایه بلند پشتش قرار
داشت .

اتاق خواب توسط یه اکواریوم بزرگ از هال جدا
میشد .

قیافه خونه داد میزد که هیچ زنی توی چیدمانش
دخالتی نداشته . کاملاً مناسب یه مرد مجرد بود تا
هرچقدر دلش میخواست توی این خونه بریز و
بیپاش

کنه. مارتین مثل همیشه سرشو توی لپ تاپش فرو
برده بود. اصلاً مهم نیست که چیکار داره میکنه، چه
در حال

استخدام یکنفر باشه و چه در حال فیلم نگاه کردن

باشه لپ تاپش مثل بهترین دوستش به جونش
وابسته

ست و باید همیشه کنار دستش باشه و اینکارش
منو

دیوونه میکنه، ولی خب عادتی که از اول
آشنایمون

داشته و منم به خودم اجازه نمیدم که تغییرش
بدم. حتی

خودم منم از یکسال پیش به لطف همین لپ تاپ
بود

که سروکله م توی زندگی مارتین پیدا شد برای
همین

فکر میکنم خودخواهی که ازش بخوام اونو کنار
بذاره.

اوایل فوریه پارسال بود که با مارتین آشنا شدم. به

طرز عجیبی بیشتر از شش ماه بود که با هیچ
پسری

وارد رابطه نشده بودم. دیگه حوصله م سر رفته بود
و

یا شاید زیادی احساس تنهایی میکردم، برای
همین

تصمیم گرفتم توی یه سایت دوست یابی یه
پروفایل

برای خودم درست کنم. اینکار اعتماد به نفس از
دست

رفته م رو بهم برمیگردوند و شور و هیجان خاصی
به

زندگیم میبخشید. توی یکی از شبایی که بیخوابی
زده به

سرم، بین هزاران مردی که توی اون سایت

بودن، مارتین رو دیدم که داشت دنبال دختری
میگشت تا به

دنیای سرد و خالیش هیجان ببخشه و لحظاته
رو کنار
اون بگذرونه.

تعجب کرده بودم که مردی مثل اون تنهاست، و یه
حسی دختر کوچولوی درونم رو وسوسه میکرد که
به

اون هیولایی که بدنش پر از خالکوبی بود جواب
مثبت

بدم. رابطه ما اولش خیلی متعادل و استاندارد به
نظر

نمیرسید، چون دوتامون شخصیت های قوی و
پرانرژی داشتیم و هردوتامون اطلاعات زیادی
درباره

شغل هم داشتیم و این یه جورایی حس رقابت
طلبی

دروزمون رو قلقلک میداد. اما خیلی زود به همدیگه
جذب شدم و یه رابطه فوق العاده رو شروع
کردیم. تنها

چیزی که توی رابطه مون میلنگید یکم غرایز
حیوانی

و شهوت بود. مارتین به بار بهم گفت "من یه بار
توی

زندگی عشقیم شکست خوردم و هیجانم نسبت به
این

چیزارو از دست دادم" اما من مثل یک آتشفشان
در

حال انفجار بودم. تشنه سکس بودم و همین باعث
شده

بود که تقریباً هر شب دست به خودارضایی بزنم.
اما خب به هر حال کنار مارتین حس خوبی داشتم،
احساس

امنیت و آرامش میکردم، و این ارزشش برای من
بیشتر از سکس و هر شب رابطه جنسی داشتن
بود،

حداقل خودم که اینطور فکر میکردم.
- عزیزم من حاضرم، فقط باید یه جوری بازور در این
چمدون رو ببندم بعدش میتونیم بریم.
مارتین خندید و از پشت لپ تاپش بلند شد، اونو
توی

کیفش گذاشت و بعد به طرف من و چمدونی که
به

راحتی خودمم میتونستم توش جا بشم اومد.
- من این مشکلو برات حل میکنم عشقم.

بعد چمدون رو به طرف خودش کشید و گفت:-آخه چه احتیاجی به این همه کیف و سی جفت کفش و صندل داری؟! نصف کمد لباساتو خالی کردی این تو

در حالی که فقط به ده درصد از این لباس ها برای یک سفر پنج روزه احتیاج داری!
قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و دست به سینه

ایستادم و گفتم:

-اینطوری وقتی برسیم اونجا دستم توی انتخاب لباسام

باز تره، آها یادم رفته بود عینک آفتابیم رو بذارم.
وقتی رسیدیم به فرودگاه یه حس ناخوشایندی زیر پوستم لغزید، به غیر از ترس از پرواز مشکل ترس از فضاهای بسته و محصور هم داشتم و همین باعث

شده

بود که همیشه از هواپیما متنفر باشم. متاسفانه
این

خصلت بد رو از مادرم به ارث برده بودم و حس
میکردم هر لحظه مرگ در کمینه و به یه وسیله که
بادوتا موتور توی ارتفاع چند هزار کیلومتری پرواز
میکنه اصلا اعتماد نداشتم.

دوستامون قبل از ما رسیده بودن و توی ترمینال
پرواز

های خارجی منتظرمون بودن، مقصد تعطیلاتمون
رو

مارتین انتخاب کرده بود. کارولینا و مایکل سالهای
زیادی باهم دوست بودن و کم کم داشتن به
ازدواج

فکر میکردن، اما فقط فکر میکردن و مطمئن بودم

که

هیچوقت این فکرشونو عملی نمیکنن.
مایکل پسر خوش صحبتی بود، یکم قدش کوتاه
بود و

پوست برنزه ای داشت با چشم های آبی و موهای
بلوند روشن. روی هم رفته میشد گفت پسر خوش
قیافه ایه. فقط هم به سینه زن ها علاقه داشت و
اصلا

اینو از کسی مخفی نمیکرد.
کارولینا دختر قد بلندی بود و خصلت ها و ویژگی
های زنونه برجسته ای داشت. توی برخورد اول
چیز

خاص و چشمگیری نداشت، اما وقتی باهاش وقت
میگذروندی میفهمدی که دختر خیلی
جالبیه. همیشه

روحیات مردونه مایکل رو نادیده میگرفت و
اونو حسابی ضایع میکرد. نمیدونم این همه وقت
چطور این

دونفر تونسستن کنارهم دووم بیارن. من نمیتونم کنار
مردی که فکر میکنه من جر اموالشم طاقت بیارم،
در

حالی که خودش یکسره در حال چشم چرونیه.
دوتا قرص آرامبخش خوردم تا در طول پرواز دچار
حمله عصبی نشم و آبروم جلوی بقیه نره. اول
میرفتیم

رم و بعد از یک توقف یکساعته با یه پرواز یک
ساعته دیگه مستقیما به سیسیلی میرفتیم.
آخرین باری رفتم ایتالیا شونزده سالم بود و از
همون

موقع خاطره خوبی از ایتالیایی ها توی ذهنم

نمونده .

ایتالیایی ها خیلی پرسروصدا بودن، نژاد پرست
بودن

و اصلا انگلیسی صحبت نمیکردن . برای من
انگلیسی

مثل زبان مادریم بود . بعد از سالها کار کردن با هتل
های بین المللی و زنجیره ای به مرحله ای رسیده
بودم

که گاهی حتی تو فکرم با خودم انگلیسی صحبت
میکردم .

وقتی بلاخره در فرودگاه کاتانیا فرود اومدیم
خورشید

در حال غروب بود . مردی که خدمات اجاره ماشین
روارائه میکرد خیلی لفتش میداد و ما مجبور شدیم
یکساعت توی صف معطل بشیم . مارتین گشنه ش

بود

و غرغراش داشت شروع میشد، تصمیم گرفتم تا
کارش تموم بشه برم به اطراف یه نگاهی بندازم. از
فضای داخلی فرودگاه که کولرها خنکش کرده

بودن

بیرون اومد و گرمای طاقت فرسایی روی پوستم
نشست. در دوردست ها کوه اتنا رو دیدم که داشت

ازش

دود بلند میشد. با اینکه از قبل میدونستم اتنا یک
کوه

آتشفشان فعاله اما بازم تعجب کردم. اصلا حواسم

نبود

که به آخر پیاده رو رسیدم و یهو دیدم یه مرد

ایتالیایی

قوی هیکل جلوی روم سبز شد، اگر چند ثانیه دیرتر

ایستاده بودم با کله خورده بودم بهش، اما اون
حتی

میلیمتری از جاش تگون نخورد، انگار اصلا نفهمیده
بود من با فاصله پنج سانتیمتری پشتش ایستادم
و کم

مونده بود روی کمرش سقوط کنم .
مردهایی که کت شلوار یکدست سیاه پوشیده
بودن با

عجله از فرودگاه خارج شدن، انگار داشتن به
شخص

مهم رو اسکورت میکردن و مرد رو به روم هم یکپاز
محافظ های همون آدم بود.دیگه بیشتر از این صبر
نکردم تا همه شون برن و ببینم اون شخص مهم
کی

بوده، روی پاشنه چرخیدم و به طرف جایگاه کرایه

ماشین برگشتم. وقتی به جایگاه رسیدم، یه ماشین شاسی بلند سیاه با فاصله خیلی کمی از کنارم گذشت،

انگار سرعتشو کم کرده بود، اما از پشت شیشه های

مشکی ماشین غیر ممکنه بود داخلش رو ببینم -لورا

صدای فریاد مارتین رو شنیدم، سوویچ ماشین کرایه

ای رو دستش گرفته بود در حالی که به سمتم میومد

گفت:

-کجا داری میری؟ دیگه وقت رفته.

****ورودی هتل هیلتون جیاردینی ناکسوس با

گلدون های

بزرگ و گردی که پر از نیلوفر های سفید و صورتی
بودن تزئین شده بود .عطر گل ها فضا رو در بر
گرفته

بود و سالن ورودی هتل با تزئینات طلایی رنگ
خیلی
جذاب و تاثیر گذار بود.

-بیا عزیزم
به طرف مارتین برگشتم و به روش لبخند زدم و
گفتم:

-حس میکنم وارد دوران لویی شانزدهم شدم
نمیدونم

توی حمام اتاقاشون هم از اون وان های قدیمی و
کلاسیک دارن یا نه!

هر چهار نفرمون به خنده افتادیم .این شعبه از
هتل

های زنجیره ای هیلتون به اندازه بقیه شعباتش
شیکو لاکچری نبود .یه سری کم و کاستی هایی
داشت که

چشم های تیزبین من بعد از سالها کار کردن توی
صنعت هتلداری سریع متوجهشون شد .مایکل
گفت:

-فقط برام مهمه که یک تخت راحت، ودکا و آب و
هوای خوبی داشته باشه، بقیه چیزاش برام مهم
نیستن.

چهره مو درهم کشید و بهش گفتم:
-آخ ببخشید یادم نبود باز اومدی سفر تا عقده
هات رو

خالی کنی، متاسفانه من مثل تو معتاد الکل نیستم
مارتین پرید وسط و گفت:

-من دارم از گشنگی تلف میشم، آخرین باری که

غذا

خوردم توی ورشو*بودیم، میشه یکم عجله کنیم تا
به خوردن شام توی شهر برسیم، از همینجا میتونم

بوی

پیتزا های ایتالیایی و نوشیدنی هاشون رو حس
کنم.

*ورشو: پایتخت لهستان

بعد دستاشو دور من حلقه کرد و اضافه کرد:
-البته نوشیدنی بدون الکل و شامپاین منظورم بود.
متاسفانه چون وقتمون کم بود نتونستم همه
وسایلی که

برای سفر لازم داشتم رو جمع و جور کنم، توی
مسیر

تا به اتاق برسیم تازه داشت یادم میوفتاد چه

چیزایی

رو جا گذاشتم و یادم رفته به محتویات چمدونم
اضافه

شون کنم. همه مون زیادی گرسنه بودیم برای
همین

سریع به خودمون جنبیدیم و در عرض یک ربع
چمدون هامون رو باز کردیم و حاضر شدیم. یه
پیراهن مشکی بلند تنم کرده بودم که پشتش باز
بود

و بند های پلاتینی رنگ داشت. با صندل های بندی
مشکی رنگ و یک کیف دستی چرمی. ساعت
طلایی

رنگی دستم کرده بودم و گوشواره های دایره ای
بزرگی به همون رنگ به گوش انداخته بودم. خیلی
عجله ای با مداد مشکلی خطی پشت پلک هام
کشیدم و

کمی ریمل به مژه هام زدم و در آخر هم پودر به
صورت‌م زدم. هل هلکی برق لبم که اکلیل‌های
طلایی

داشت رو برداشتم و در حالی که از در اتاق خارج
میشدم بدون آینه و از حفظ اونو روی لب هام
کشیدم. کارولینا و مایکل توی راهرو ایستاده بودن
و

حیرت زده منو تماشا میکردن. دقیقا همون لباسای
توی
هواپیما تنیشون بود.

-لورا، بهم بگو که چجوری توی این وقت کم،
لباساتو

عوض کردی آرایش کردی و جوری به نظر میرسی
که

انگار کل روز برای حاضر شدن وقت صرف

کردی؟ کارولینا غرغرکنان در حالی که به سمت
آسانسور

میرفت این سوالو پرسید.

-خب....

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

-تو استعدادت اینه که بی وقفه ودکا بخوری و منم
کل

روز به تیپ و لباسام فکر میکنم تا بتونم خیلی فرز
در

عرض پونزده دقیقه حاضر بشم.

مارتین رو کرد به ما و مودبانه گفت:

-سر به سر همدیگه نذارین، بیاین بریم یه چیزی

بخوریم. هر چهار نفرمون با آسانسور به لابی هتل

رفتم و تا

اونجارو ترک کنیم. جیاردینی ناکسوس در شب واقعا

زیبا و چشم نواز بود. خیابون های باریک که صدای موسیقی در اونها پیچیده بود و زندگی در اون موج میزد. هم دختر و پسرای جوون اونجا بودم و هم مادر

و پدرهایی که با بچه هاشون اومده بودن.
توی سیسیلی شبها تازه زندگی شروع میشد چون صبح انقدر خورشید داغ و سوزانه که هیچکس جرات

بیرون اومدن نداره. به ساحلی رسیدیم که این وقت شب

از همه جای دیگه شهر شلوغتر بود. تعداد زیادی کافه،

رستوران و بار کنار خط ساحلی قرار گرفته بودن.
-باور کنید به زودی از گشنگی میمیرم، همینجا غش میکنم و میوفتم.

کارولینا این حرفو زد و بعد اضافه کرد:-و حتی
ممکنه از کمبود الکل توی خونم بمیرم.
مایکل با به رستوران ساحلی اشاره کرد و گفت:
-به نظرم اونجا باید مکان مناسبی برامون باشه.

تورتوگا رستوران خیلی شیک و باکلاسی بود با میز
و

صندلی های سفید رنگ و چند تا مبل راحتی به
همون

رنگ که دور میزهای شیشه ای چیده شده
بودن. همه

جای رستوران پر از شمع بود. سقف بلندی داشت و
پارچه های حریر نازکی اطرافش آویزون بودن که با
هر وزش باد به اینور و اونو حرکت میکردن و حس
اینو میدادن که کل اون فضا در هوا معلقه.

میز و صندلی ها توسط چارچوب های چوبی
قطوری

که به سقف های کنفی متصل شده بودن، از هم
جدا شده بودن. یه فضای روشن، شاداب و جادویی
ایجاد

شده بود و با وجود قیمت های نسبتا گرونش،
شلوغ

بود. مارتین دستی برای یکی از گارسون ها تگون
داد

و وقتی نزدیکمون اومد چند یورویی توی جیبش
گذاشت، به لطف همون چند یورو حالا ما با خیال
راحت دور یک میز نشسته بودیم و داشتیم منو رو
ورق میزدیم. من و پیراهن بلندم تضاد عجیبی با
فضای

اطراف داشتیم، حس میکردم همه به من خیره

شدن

چون میون این همه سفیدی مثل یک چراغ سیاه
داشتم

میدرخشیدم.

خنده معذبی رو لبم شکل گرفت و زمزمه کنان به
مارتین گفتم:

-حس میکنن همه دارن به من نگاه میکنن، اگر
میدونستم قراره بیایم جایی که مثل یه دریاچه پر از
شیر همش سفیده، همچین لباسی
نمیپوشیدم. نگاه تیزبینش رو به اطراف چرخوند و
همه جارو

خوب بررسی کرد و بعد سرشو نزدیک گوشم آورد و
گفت:

-بیخودی نگرانی و وسواسی شدی کسی حواسش
به

تو نیست، درضمن اگر هم نگاهت کنن هیچ
اشکالی

نداره چون امشب واقعا فوق العاده و بینظیر شدی.
دوباره سرکی کشیدم، ظاهرا همه حواسشون به کار
خودشون بود و کسی توجهی به من نداشت، اما
هنوزم

میتونستم سنگینی نگاه کسی رو حس کنم. اینم
یکی از

بیماری های روانی و سواس گونه ای بود که از
مادرم

به ارث برده بودم، سعی کردم این افکار رو از ذهنم
بیرون کنم و تمام توجهم رو به هشت پای گریل
شده

توی منو که غذای مورد علاقه بود بدم. به عنوان
نوشیدنی شراب پروسکوی صورتی رو انتخاب کردم

9

حالا آماده سفارش بودم. گارسونهای اینجا ایتالیایی
اصیل بودن و این یعنی نباید
توقع میداشتیم که به محض درخواست ما
خودشونو

برسونن تا سفارش بگیرن، باید صبر میکردیم تا
خودشون هروقت دلشون میخواست میومدن
سراغمون.

رو به بقیه کردم و گفتم:

-باید برم دستشویی

سری چرخوندم و در کوچک دستشویی رو گوشه
رستوران، کنار میز بار چوبی دیدم و به سمتش
حرکت

کردم.

وارد اتاقک کوچک دستشویی شدم اما متاسفانه

فقط

یک روشویی پشت اون در قرار داشت. به سمت عقب

برگشتم تا برم بیرون که محکم به یکنفر برخورد کردم. سرم از شدت ضربه کمی به عقب پرت شد و ناله‌ای از دهنم خارج شد، گیج شده بودم سرمو بالا آوردم

و نگاهی به شخص رو به روم انداختم. یه مرد ایتالیایی قد بلند و بسیار خوش قیافه رو به روم بود. قبلا جایی ندیده بودمش؟! چشمای سرد و بی روحش رو دوخته بود به من و با نگاهش داشت تا مغز استخون هام رو سوراخ میکرد. وقتی با اون چشمای سیاهش اونطوری بهم خیره شده بود اصلا نمیتونستم از جام تگون بخورم. یه چیزی در وجودش

بود که منو به شدت میترسوند و حس میکردم
ممکنه

تا چند دقیقه دیگه با دستای خودش منو همینجا
چال
کنه.

-فکر میکنم که گم شدی
با لجه بریتانیایی و خیلی روون انگلیسی رو
صحبت

میکرد. لبخندی به روم زد و گفت:-اگر بهم بگی
دنبال چی میگردی، شاید بتونم کمکت
کنم.

دندون های سفید و یکدستش از پشت لبخندش
داشتن

خودشون رو به رخ میکشیدن. دستش رو پشت
شونه

هام گذاشت و پوست برهنه م رو لمس کرد و منو به

طرف دری که ازش وارد این اتاقک کوچیک شده بودم

هدایت کرد.

وقتی دستش به بدنم برخورد کرد، کل بدنم به لرزش

افتاد، و راه رفتن رو برام سخت کرد. جوری خشکم زده بود که هرچی تلاش کردم نتونستم یک کلمه انگلیسی از دهنم خارج کنم و جوابش رو بدم فقط یه

لبخند نصفه و نیمه به روش زدم و به سمت مارتین راه افتادم. احساساتی درونم شکل گرفته بود که اصلا

یادم رفت برای چی اول از روی صندلیم بلند شدم و

به

اینجا اومدم. وقتی سر میز برگشتم سفارش شراب
هامون رو آورده

بودن. همراهام نوشیدنی هاشون رو خورده بودن و
سفارش دور دوم رو هم داده بودن. تقریباً خودمو

روی

مبل پرت کردم، جامی که شراب پروسکوم توش بود
رو چنگ زدم و یک نفس همه ش رو سر کشیدم. در
همون حال، بدون اینکه جام شرابم رو از لبم فاصله
بدم به گارسون اشاره ای زدم و خواستم دوباره
جامم

رو پر کنه.

مارتین انگار داشت صحنه جالب و خنده داری رو
میدید، گفت:

-خدای من، تو مگه با خوردن الکل مشکل نداشتی؟

شاید خنده دار باشه اما هنوز الكل كامل از گلوم
پايين

نرفته بود و من احساس گيجی میکردم، جواب
دادم:-نمیدونم، امشب بدجوری هوس نوشیدن
شراب کردم.

-پس حتما توی دستشویی جادویی چیزی اتفاق
افتاده،

آخه از وقتی رفتی اونجا و برگشتی، زیر و رو شدی.
با استرس سری چرخوندم و دنبال مرد ایتالیایی که
زانو هام رو به لرزه در آورده بود گشتم. آخرین باری
که اینطور استرسی شده بودم و بدنم به رعشه
افتاده

بود، وقتی بود که بعد از گرفتن گواهینامه برای
اولین

بار میخواستم پشت موتور بشیم. پیدا کردنش توی

این

رستوران سرتاسر سفید کار سختی نبود، لباسای

اونم

همرنگ مال من بودن و اصلا هیچ هماهنگی با

محیط

اطراف نداشتن. شلوار پارچه ای نسبتا گشاد و سیاه

رنگی پاش بود، پیراهنی به همون رنگ که دکمه

هاش

تا وسط سینه ش باز بودن و گردنبندش از پشت

اون

دکمه های باز خودنمایی میکردن و کالج سیاه رنگی

هم پاش بود. با اینکه فقط چند ثانیه و خیلی کوتاه

دیدهبودمش اما خیلی خوب خودش و طرز

نگاهش رو یادم

مونده بود.

-لورا

صدای مایکل بود که منو از دنیای افکارم بیرون کشید، با سرش اشاره ای به میزد رو به رومون زد و گفت:

-انقدر مردم رو دید نزن، نوشیدنیت رو بخور.
و من اصلا نفهمیده بودم جام دوم پروسکو کی
مقابلم
قرار گرفته بود. با اینکه خیلی دلم میخواست مثل
قبل

این رو هم یک نفس بالا بدم تا بلکه کمی لرزش
پاهام

متوقف بشن، اما اینبار جامم رو بدست گرفتم و
خیلی

آروم و جرعه جرعه اونو نوشیدم. سفارش هامون رو
آوردن و انقدر خوش رنگ و لعاب بودن که آب

دهنهمه مون راه افتاده بود. هشت پای گریل شده
محشر

بود و تنها چیزی که بهش اضافه کرده بودن گوجه
فرنگی شیرین بود. مارتین داشت یه ماهی مرکب
بزرگ

رو میخورد که از وسط بازش کرده بودن و شکمش
با

سیر و گشنیز پر شده بود.
وسط خردن بودیم که یهو مارتین از جاش پرید و
گفت:

-یا مسیح، میدونی ساعت چنده؟ لورا ساعت از
دوازده

شب گذشته!

و بعد شروع کرد به خوندن:

-تولدت مبارک... تولدت مبارکاون دونفر دیگه هم

بلند شده بودن و داشتن با هیجان
و صدای بلند باهاش همراهی میکردن و برام
آهنگ

تولد مبارک میخوندن . کم کم توجه بقیه افرادی که
توی

رستوران بودن به ما جلب شد و بعد از مدتی اونا
هم

همراهی کردن و به زبون ایتالیایی داشتن برام
اهنگ

تولد مبارک میخوندن . بعد از تموم شدنش همه به
افتخارم دست زدن و من دلم میخواست از شدت
خجالت

زمین دهن باز کنه و من توش آب بشم . این یکی از
آهنگ هایی بود که ازش به شدت متنفر بودم . فکر
کنم

تقریبا همه با من هم عقیده باشن چون وقتی بقیه شروع میکنن به خوندن این آهنگ و برات دست میزنن تو نمیدونی باید چیکار کنی! بخندی،
باهاشون

همراهی کن یا دست بزنی؟ آدم توی اون لحظه شبیه یه

احمق به تمام معنا میشه که هیچ ایده ای نداره
باید چه

واکنشی از خودش نشون بده.

با لبخند زورکی که کمی نشات گرفته از مستی بود
از

جام بلند شدم، به نشونه تشکر برای همه کسایی
که

تولدم رو تبریک میگفتن و برام آرزوهای
خوبمیکردن سری خم و راست کردم و بعد رو به

مارتین

کردم با همون نیمچه لبخند نقش بسته روی لبم
گفتم:

-واجب بود اینکارو بکنی؟ اینکه یادم بندازی یک
سال

پیرتر شدم اصلا کار خوبی نیست و در ضمن حتما
همه

این آدما هم باید جزئی از این مراسم میبودن؟
-به افتخار تو و برای شروع کردن جشن تولدت
شراب

مورد علاقه ت رو سفارش دادم.

وقتی حرفش تموم شد، سروکله گارسون با یک
بطری

شامپاین از شراب سازی موئت اند شندون و چهارتا
جام توی دستش پیدا شد.

مثل دختر بچه ها هیجان زده شدم و در حالی که
روی

پا بند نبودم چند بار دستامو بهم زدم و
گفتم:-عاشقتم

گارسون با دقت بطری شامپایی که تا نصفه توی
ظرف یخ فرو رفته بود رو برداشت و با دقت و
مهارت

شروع کرد به باز کردنش و بعد هم پر کردن جام
های
ما.

کارولینا از جاش بلند شد و در حالی که جامش رو
بالا

گرفته بود گفت:

-به افتخار تو لورا! امیدوارم هرچیزی که دنبالش رو
پیدا کنی، هرچی رو که میخوای بدست بیاری و

هرجایی که دلت میخواد همونجا باشی و صد سال
عمر
کنی.

و بعد همگی جام هامون رو بهم زدیم .بعد از تموم
کردن بطری شامپاین واقعا احتیاج داشتم که
خودمو بهدستشویی برسونم.ایندفعه تصمیم گرفتم
از کارکنان

رستوران کمک بخوام تا دستشویی رو بهم نشون
بدن.گارسون مسیری که باید میرفتم تا به
دستشویی

برسم رو بهم نشون داد .بعد از ساعت دوازده
رستوران تبدیل به یک کلاب شبانه شده بود.نور
های

رنگی که توی فضا به رقص در اومده بودن کلا جو
اونجارو تغییر داده بودن.محیط سفید، شیک و

تقریبا

ساکت اونجا حالا غرق در نورهای رنگی شده
بود. حالا

تقریبا دیگه رنگ سفید اونجا بی معنا بود و تازه
داشتم

میفهمیدم که چرا اونجا انقدر سفید بود، این نورها
میتونستن در ترکیب با سفید فشارو به هررنگی در
بیارن. از میون جمعیتی که توی هم میلولیدن راهم
رو

باز کردم و به سمت دستشویی رفتم، حس عجیبی
داشتم و فکر میکردم بازم یکی با نگاهش منو زیر
نظر گرفته. از حرکت ایستادم و با دقت شروع کردم
به

بررسی اطرافم. دوباره دیدمش. به یکی از ستون ها
تیکه داده بود و مرد سیاه پوستی کنارش ایستاده

بود،

بازم با نگاهش منو سر جام میخکوب کرد. با آرامش نگاه خیره و بی احساسش رو بهم دوخته بود و داشت

از فرق سر تا نوک پام رو دید میزد. این رفتارش مثل

همه ایتالیایی های معمولی بود اما میتونستم قسم بخورم این مرد یه آدم معمولی نیست و با تمام مردهایی که توی زندگیم دیدم فرق داره.

موهای سیاهش آزادانه و به طرز نامنظمی رو پیشونیش پخش شده بودن، معلوم بود چند روزی اصلاح نکرده چون موهای صورتش پر بودن و انگار از قصد اینکارو کرده و میدونه که این ظاهرش چقدر

برای خانم ها خوشایند و جذابه. چشماش خیلی

سرد

بودن و نگاهش تک تک سلول های آدم رو سوراخ
میکرد، جوری نگاه میکرد که انگار یه حیوون
وحشیه

و هر لحظه ممکنه بهت حمله کنه. از همین فاصله
دور

هم مشخص بود که قد بلندی داره از زنی که
کنارش

ایستاده بود خیلی بلند تر بود و میتونستم تقریبی
حدس

بزنم که بالا صد و نود سانته قدش. نمیدونم چند
دقیقه

محو همدیگه بودم اما انگار دیگه روی زمین نبودم،
انگار زمان از حرکت ایستاده بود. وقتی مردی
کهداشت از کنارم رد میشد به شونه م بخورد کرد

تازه به

خودم اومدم، نمیدونم چطور شد اما یکی از پاهام

پیچ

خورد و افتادم روی زمین.

-حالت خوبه؟

مرد سیاه پوش مثل روح یهو کنارم سبز شده بود.

-اگه با چشمای خودم نمیدیدم که اون مرد بهت

خورد

و تورو زمین انداخت، فکر میکردم از قصد برای

جلب

توجه خودتو به این و اون میکوبی.

بازوم رو محکم گرفت و منو بالا کشید. به طرز

بارونکردنی قوی بود، یه جوری منو بلند کرده بود

که

انگار پَر کاهم و هیچ وزنی ندارم. ایندفعه سریع

خودمو

جمع و جور کرد و الکلی که توی خونم در جریان
بود بهم جرات داد، سعی کرد سرد ترین و بی
احساس

ترین نگاهی که میتونستم رو به چشماش بندازم و
با

لحن معترضی گفتم:

-و تو عادت داری که مثل دیوار جلوی آدما سبز
بشی

یا نقش جرثقیل رو بازی کنی و اونارو از روی زمین
بلند کنی؟

بازوم رو ول کرد و کمی عقب کشید. هنوز با اون
نگاه

عجیبش بهم خیره بود، یه جوری نگاه میکرد که
انگار

باورش نمیشد آدمی که رو به روش وایستاده
واقعیه.

با لحن آزرده ای ازش پرسیدم:
-کل شبو به من زل زده بودی، مگه نه؟خودمم
بعضی وقتا اگر مرد خوش قیافه ای میدیدم
نگاهم دنبالش کشیده میشد و بهش خیره میشدم
اما

رفتار های این آدم واقعا اعصابمو بهم ریخته بود.
پورخند تمسخر آمیزی روی لباس نقش بست و
جواب
داد:

-من فقط فضای کلاب رو زیر نظر گرفته
بودم.داشتم

چک میکردم که خدمتکار ها به خوبی به مهمون ها
خدمت رسانی کنن و رضایتشون رو جلب کنن و یا

اگر

خانمی به دیوار یا جرثقیل احتیاج داشت برم
کمکش.

از جوابش هم خنده م گرفته بود و هم گیج شده
بودم .

از قصد نگاه فریبنده و پرعشوه ای بهش انداختم و
گفتم:-خب پس ممنونم که نقش جرثقیل رو برام
بازی

کردی، شب خوبی داشته باشی.
و بعد به طرف دستشویی راه افتادم.وقتی پشتمو
بهش

کردم نفس راحتی کشیدم، حداقل ایندفعه مثل
احمقا

جلوش واینستادم و تونستم چند کلمه باهاش
حرف

بزنم.

-بعدا میبینمت لورا.

صداش رو از پشت سرم شنیدم، سریع چرخیدم

ولی

هیچی اونجا نبود، فقط جمعیتی که با صدای

موزیک

خودشون رو پیچ و تاب میدادن جلوی روم بود و

مرد

سیاه پوش کلا غیب شده بود.

اسممو از کجا میدونست؟ یعنی وقتی داشتیم حرف

میزدیم صدامون رو شنیده بود؟ اما امکان نداره

اونخیلی ازمون دور بود و من حتی نمیدیدمش،

فقط

حضورش رو حس میکردم.

نمیدونم سروکله ای کارولینا یهو از کجا پیدا شد،

دستم و کشید و گفت:

-بیا بریم تا آخر عمرتم به اون دستشویی نمیرسی،
باید

تا ابد توی این صف طولانی منتظر بمونی .
وقتی برگشتیم سر میز دیدم یه بطری دیگه از
شامپاین

محبوبم روی میز شیشه ایه.
خندیدم و گفتم:

-مارتین عزیزم امروز برای تولدم حسابی ولخرجی
کردی اما من که دیگه واقعا نمیتونم بیشتر از این
مشروب بخورم. مارتین با قیافه متعجبی بهم گفت:
-اما من فکر میکردم تو خودت اینو سفارش
دادی. من

صورت حساب رو پرداخت کرده بودم و دیگه
میخواستیم

بریم.

دوباره نگاهم رو اطراف کلاب چرخوندم، میدونستم
که

این بطری تصادفی نیومده سر میز ما و اون مرد
هنوزم منو تحت نظر داره.

کارولینا در حالی که میخدید گفت:

-احتمالا یه هدیه از طرف رستورانه، بعد از اون گروه
سرودی که راه انداختیم حتما خواستن به عنوان
هدیه

تولد اینو بهت بدن. دندون اسب پیشکشی رو که
نمیشمارن، بیاین این بطری رو هم تموم کنیم. بی
وقفه بطری دوم رو هم باز کردیم و تا آخرین قطره
اونو وارد معده هامون کردیم. توی مبل راحت
رستوران

فرو رفته بودم و با خودم فکر میکردم که اون مرد

سیاه پوش عجیب و غریب واقعا کی بود؟ چرا تمام
شب

به من زل زده بود و اصلا اسمم رو از کجا
میدونست؟

بقیه شب رو در حال گشت و گذار بودیم و از این
کلاب

به اون کلاب میرفتیم. وقتی بالاخره به هتل
برگشتیم

خورشید طلوع کرده بود. با سر درد وحشتناکی از
خواب بیدار شدم. خب باید اعتراف کنم عاشق
شامپاین

های موئت اند شدندم اما روز بعدش جوری خمار
میشم که حس میکنم هر لحظه ممکنه سرم از درد
بترکه. واقعا چرا دیشب انقدر زیاده روی کردم که
حالا

به این وضع بیوفتم؟! با آخرین جونی که توی تنم
باقی

مونده بود از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام
رفتم، از کیف دستیم سه تا قرص مسکن بیرون
کشیدم

و خوردم و دوباره زیر پتو برگشتم. بعد از چند
ساعت

وقتی دوباره بیدار شدم، مارتین کنارم نبود، سر دردم
بهتر شده بود و صدای جشن و شادی که از
استخر هتل میومد رو میتونستم از پنجره باز اتاق
بشنوم .

"من اومدم تعطیلات و باید حموم آفتاب بگیرم
این"

فکر بهم انرژی و انگیزه داد . در عرض نیم ساعت
دوش گرفتم، مایوم رو پوشیدم و آماده آفتاب

گرفتن

بودم.

مایکل و کارولینا جرعه جرعه از شراب خنکشان رو
مینوشیدن و روی صندلی های مخصوص کنار
استخر

دراز کشیده بودن.

مایکل به محض دیدن من لیوانی رو به سمتم
گرفت و
گفت:

-این برات مثل دارو میمونه، البته ببخشید که توی
لیوان پلاستیکیه اما خودت میدونی که توی
مهمونی

های لب استخری چجوری نوشیدنی سرو
میکنن. مشروبی که توی لیوان بود واقعا خوشمزه
بود، خنک

بود و منو سرحال می‌آورد، خیلی سریع و یک نفس همه ش رو سر کشیدم.

-شما نمیدونین مارتین کجاست؟ وقتی بیدار شدم توی

اتاق نبود.

کارولینا جوابمو داد:

-توی لابی هتله داره کاراشو انجام میده، میگفت اینترنت توی اتاق خیلی ضعیفه.

خب لپ تاپ بهترین دوست مارتین بود و کارش چیزی

بود که توی این دنیا بیشتر از همه

عاشقشه. بیخیال

فکر کردن بهش شدم و زیر نور آفتاب دراز

کشیدم. بقیه روزم رو تنهایی همونجا دراز کشیده

بودمو از آفتاب دلپذیر و صدای پرنده ها لذت

میردم .

بعضی وقتا مایکل این سکوت و آرامشم رو با جمله "فقط سینه" میشکست.

-بریم ناهار بخوریم؟ من میرم دنبال مارتین، این دیگه

چه تعطیلاتیه؟! مثل همیشه نشسته پشت لب تاپش و

مشغول کار کردنه.

مایکل اینو گفت و از روی صندلیش بلند شد، تی شرتش رو تنش کرد و به سمت ورودی لابی هتل رفت.

آهی کشیدم و گفتم:

-بعضی وقتا واقعا از دستش کلافه میشم. به طرف کارولینا چرخیدم و اون با چشمای گشاد داشت منو نگاه میکرد

-من هیچوقت جز الویت ها و مسائل مهم زندگیش
نیستم. مهم ترین چیز واسش کار و همکاراشن و
وقتی

کنار اوناست خیلی خوشحالتره. حس میکنم فقط
چون

کسی بهتر از منو پیدا نکرده و کنارم راحتته منو
انتخاب کرده و خودم هیچ اهمیتی براش ندارم
انگار.

من دوست دخترش نیستم و داره سگ بزرگ
میکنه،

هر وقت دلش بخواد ناز و نوازشش میکنه، هر
وقت

دلش بخواد باهاش بازی میکنه و هر وقت حس و
حالشو نداشته باشه سگشو از خودش دور میکنه و
بهش اهمیتی نمیده، چون اونه که صاحب سگشه

و

سگ صاحب اون نیست،دقیقا همین رفتارو با من
داره،مارتین توی فیس بوک با دوستاش بیشتر از
من

وقتی توی خونه م حرف میزنه و من بیشتر وقتا
باید

تنها توی تخت بمونم.کارولینا توی جاش چرخید و
به بازوش تکیه داد و
گفت:

-میدونی خب این چیزا توی هر رابطه ای طبیعیه،
بعد

از یه مدتی اون اشتیاق و شهوت اولیه از بین میره
و

برای همدیگه عادی میشین.

-آره ولی نه بعد از یکسال و نیم، ما فقط یکسال و

نیمه که باهمیم .به نظرت من دیوونه م؟ مشکل
روانی

دارم؟ اشکالی داره که همش دلم میخواد سکس
داشته
باشم؟

کارولینا داشت از خنده منفجر میشد، از روی
صندلیش

بلند شد و دستمو کشید تا منم از جام بلند کنه و در
همون حال گفت:-فکر کنم ما به مشروب احتیاج
داریم، چون تو زیادی

نگرانی و داری بهونه میگیری و من میدونم این
غرغر کردنات چیزی رو تغییر نمیدن.یه نگاه به
اطرافت بنداز ببینم کجاییم !انگار تمام نعمات الهی
اینجا جمع شدن و تو هم یک دختر خوش هیکل،
زیبا

و جذابی. بذار به نصیحتی بهت بکنم همیشه یاد
باشه

اگر این یکی نشد بگو گور باباش و برو سراغ نفر
بعدی.

تونیک گلدارمو روی مایوی دو تیکه مشکیم
پوشیدم،

موهامو با توربان عقب زدم و عینک آفتابی مارک
رالف لورنم رو روی چشمم گذاشتم. همراه کارولینا
به

طرف باری که توی لابی هتل بود راه
افتادیم. مارتین و

مایکل رو توی لابی ندیدیم برای همین کارولینا به
اتاقش رفت تا هم ساک وسایلش رو اونجا بذاره و
هم

ببینه مایکل کجاست و ازش بپرسه برای ناهار قراره

کجا بریم. پشت یکی از صندلی های پایه بلند بار
نشستم

و به مردی که پشت کانتر ایستاده بود اشاره کردم
تابیاد سفارشمو بگیره. سفارش دوتا جام پروسکو
دادم،

دقیقا همون چیزی بود که الان بهش نیاز داشتم.
فقط همین؟

صدای مردونه ای رو از پشت سرم شنیدم
فکر میکردم ذائقه ت با شراب های موئت اند
شندون
سازگاره.

برگشتم و سرجام خشکم زد. همون مرد بود و حالا
دوباره جلوم ایستاده بود. امروز سر تا پاش مشکی
نبود. شلوار پارچه ای سفید پاش بود و یه پیراهن
روشن که مثل دیروز دکمه هاش رو باز گذاشته بود

9

خیلی به رنگ برنزه پوستش میومد تنش کرده بود. عینکش رو از روی بینیش برداشت و دوباره با اون نگاه یخش صاف و مستقیم خیره شده بهم به.

سمت متصدی بار چرخید و به باهاش ایتالیایی شروع

به صحبت کرد. متصدی بار هم بعد از سر رسیدن اون

منو کاملاً نادیده گرفته بود و اهمیت نمیداد که من دو

جام پروسکو ازش خواسته بودم و الان منتظر سفارشمم. من امروز حسابی عصبانی بودم و عینک سیاهی که روی چشمم بود منو شجاع کرده بود برای

همین ازش پرسیدم:

-چرا حس میکنم داری تعقیب میکنی؟

دستامو روی سینه هام قفل کردم و منتظر جواب
ایستادم، اون دست راستش رو بالا آورد و کمی
عینکم

رو از روی چشمم پایین کشید تا بتونه چشمامو
ببینه

ومن حس کردم یهو سپر دفاعی که دور خودم
کشیده

بودم نابود شده. درحالی که چشماشو دوخته بود
توی

تخم چشمام جواب داد:-حست درست نیست ولی
خب نمیتونم بگم که این

دیدارها اتفاقین. تولدت 29 سالگیت مبارک لورا!
احتمالا سالی که در پیش رو داری بهترین سال

زندگیت
باشه.

خیلی آروم این کلمات رو زیر گوشم زمزمه کرد و
بعد

بوسه ای رو گونه ام نشوند.
انقدر دست پاچه شده بودم که حتی یک کلمه ام
نمیتونستم از توی حلقم بیرون بکشم. از کجا
فهمیده

بود من چند سالمه؟ اصلا چجوری از اون سر شهر
اومده بود اینجا و منو پیدا کرده بود؟ صدای
متصدی

باز منو از دریای افکاری که توشون غرق شده بودم
بیرون کشید. به طرفشم برگشتم و اون یه بطری
صورتی رو جلوم گذاشت، شامپاین مورد علاقه م
بود

از شراب سازی موئت اند شندون، کنارش هم یک
کاپیک خوش رنگ کوچولو قرار داشت که شمع
روشنی

روش بود.

-لعت بهت

سرمو به طرف مرد سیاهپوش دیشب برگردوندم
اما

اون دوباره غیب شده بود.

کارولینا تازه به بار رسیده بود و با دیدن دیدن
بطری

رو به روم گفت:

-عالیه، قرار بود پروسکو سفارش بدی اما سفارشت
به شامپاین ختم شد. شونه برایش بالا انداختم با
استرس نگاهم رو اطراف

بار چرخوندم تا اون مرد رو پیدا کنم اما انگار اون

آب

شده بود و توی زمین فرو رفته بود.

کارت اعتباریم رو از کیفم بیرون کشیدم و به طرف
متصدی بار گرفتمش اما اون کارت رو قبول نکرد و
با

انگلیسی دست و پا شکسته سعی کرد بهم بفهمونه
که

قبلا حساب شده.

کارولینا لبخند گل و گشادی به پسر پشت بار زد و
بعد

بطری شامپاین رو همراه ظرف یخی که توش قرار
داشت برداشت و به طرف استخر راه افتاد. شمعی
رو

که هنوز روی کاپ کیک در حال ذوب شدن بود رو
فوت کردم و دنبال کارولینا راه افتادم.

به شدت از دست اون مرد عصبانی شده بودم و
لجمو

در آورده بود در عین حال گیج و مبهوت هم بودم .
چندین مدل داستان توی سرم برای خودم بافته
بودم که

اون مرد مرموز ممکنه کی باشه.اولین داستان
احتمالیم این بود که اون یه منحرف
سیریشه.اما خب خیلی با عقل جور در نمیومد، اون
انقدر جذاب و خواستنی بود که لازم نبود بیوفته
دنبال

یه دختر و تعقیبش کنه و قطعا همه دخترا تو کف
ش

بودن و اونا تعقیبش میکردن .از روی کفش و
لباس

های مارکدار و گرون قیمتش میتونستم بگم که

اصلا و

ابدا آدم فقیری نیست، و در ضمن دیشب یه

چیزایی

درباره چک کردن عملکرد کارکنان رستوران و

رضایت مشتری ها داشت میگفت. پس یه داستان

احتمالی دیگه اینه که اون ممکنه مدیر رستوران

باشه

اما اینجا توی این هتل چیکار داشت؟ سرمو تکون

دادم،

انگار با اینکارا میتونم این افکار مزاحم رو از توی

مغزم بیرون بریزم، و جامم رو به دست گرفتم. "اصلا

برای چی بهش اهمیت میدم و فکرمو بهش

مشغول

کردم" این جمله از توی مغزم گذشت و جرعه ای از

شامپاینم رو نوشیدم.

تا آخرین قطره بطری شامپاین رو خالی کردم و
حس

میکردم به جای خون، الکل توی رگ هام
جریانداره، حالا دیگه همه چیز از ذهنم پاک شده
بود. دوست

پسرامون بلاخره سروکله شون پیدا شد. مارتین
خیلی

خوشحال و سرخوش بود و با خنده پرسید:
-برای ناهار چیکار کنیم؟

اثرات مستی دیشب هنوز درونم باقی بود و با
بطری

شرابی که الان دخلشو آورده بودم مغزم کاملاً از کار
افتاده بود. از این همه بیخیالش حرصم گرفت و
داد زدم:

-مارتین برو به جهنم، امروز تولدمه تو از سر صبح

غیت زده بود و اصلا برات مهم نبود که من چه
حسی

دارم، حالا پرو پرو پاشید اومدی و ازم میپرسی برای
ناهار چیکار کنیم؟ دیگه کافیه! بسه هرچقدر بهت
چیزی نگفتم و گذاشتم هرغلطی دلت میخواد
بکنی،

دیگه نمیتونم این رفتارت رو تحمل کنم، دیگه
خسته

شدم از اینکه همیشه کم اهمیت ترین مسئله
زندگیت باشم و تو تمام وقت رو با کار و دوستات
بگذرونی. از

زمان ناهار خیلی وقته که گذشته و بهتره به فکر
شام

کوفتیت باشی.

تونیک و کیفم رو برداشتم و با عجله از هتل بیرون

زدم.

از اون هتل نحس فرار کرده بودم و وقتی به خودم
اومده بودم تازه متوجه شدم که وسط خیابونم،
انقدر

اشک ریخته بودم که حس میکردم هر لحظه ممکنه
چشمام از حدقه در بیان و بیوفتن کف خیابون.
عینک آفتابیم رو به چشم زدم و به مسیرم ادامه
دادم. منظره خیابون های جیاردینی به شدت چشم
نواز

بود. کنار پیاده رو هاش با درخت های بلند و گل
های

زیبایی پوشیده شده بودن و ساختمون ها زیبا و
تمیز

بودن و معلوم بود خوب ازشون نگهداری
میشه. متاسفانه با این وضعیت روحی خرابم

نمیتوانستم

از زیبایی های محیطی که توش قرار گرفته بودم
لذت ببرم. تازه متوجه شده بودم که تمام این مدت
اشکام

روی گونه هام جاری بودن و داشتم حق حق
میکردم،

جوری تمام مسیر هتل تا اینجارو دویده بودم که
انگار

داشتم از چیزی فرار میکردم.

خورشید در حال غروب بود و آسمون نارنجی رنگ
شده و من همچنان داشتم به سمت مقصد
نامشخصی

قدم میزدم. وقتی عصبانیت و خشم اولیه ام از بین
رفت

تازه متوجه درد پاهام شدم، صندل های پاشنه

بلندم پام

بودن که صبح وقتی پوشیدمشون به نظرم خیلی
زیبا

بودن اما الان توی این موقعیت مطمئنا زیبایی
شون

برام هیچ فایده ای نداشت و اصلا برای این پیاده
روی

طولانی مدت مناسب نبودن.

توی اون خیابون یه کافه کوچیک و خیلی معمولی
ایتالیایی به چشمم خورد و متوجه شدم مکان
مناسبی

برای آروم شدنه چون یه شراب دست ساز و
آرامشبخش توی منو شون داشتن. روی یکی از
صندلی

های بیرون کافه نشستم و به سطح صاف و بدون

موج

آبهای دریا چشم دوختم. یه خانم مسن لیوان
شرابم رو برام آورد، به ایتالیایی یه چیزایی بهم گفت
که و دستم

رو با محبت فشرد. با اینکه یک کلمه از حرفاش رو
نفهمیده بودم اما کاملاً میتونستم درک کنم که
داشته

بهم دلداری میداده و میگفته که هیچ مردی لیاقت
اشک های ما زن هارو نداره. همونجا نشستم و
دریایی

رو تماشا کردم که کم کم داشت توی سیاهی های
شب

غرق میشد. انقدر شراب خورده بودم که نمیتونستم
از

روی صندلی کافه بلند شم، همون بین یه پیتزای

4پنیر

سفارش دادم و تازه اونموقع بود که فهمیدم پیتزا خیلی

بهتر از شامپاین و شراب دست ساز اون خانوم مسن

میتونه درد و غم رو تسکین بده.

آماده بودم که برگردم و با افرادی که ازشون فرار کرده بودم و عواقب دردسرهایی که توی هتل درست

کرده بودم رو به رو بشم. خیلی یواش شروع کردم به

راه رفتن به سمت هتل، خیابون هایی که ازشون میگذشتم خیلی خلوت بودن و تقریبا میشد گفت شبیه

بیابون بودن، چون از شهرکی که کنار ساحل اصلی

سیسلی قرار داشت خیلی دور بود .یه لحظه دیدم
که دو تا ماشین شاسی بلند همزمان از
کنارم رد شدن.یکیشون به نظرم آشنا میومد،اون
روز

که دم در فرودگاه منتظر بودم یه ماشین همین
شکلی
از کنارم رد شده بود.هوا امشب خیلی گرم بود، من
مست بودم و روز تولدم داشت به پایان میرسید،
امشب

واقعا هیچ چیز سر جای خودش نبود و اصلا
اونجوری
که انتظار داشتم پیش نرفته بود.وقتی پیاده رو به
انتها

رسید دور زدم و مسیرم رو تغییر دادم اما متوجه
شدم

که وارد یک کوچه ناشناخته شدم که حتی پرنده
توش

پر نمیزنه. لعنت به من و این انتخاب مسیر
افتضاحم. به

اطرافم نگاهی انداختم و تنها چیزی که دیدم نور
کور

کننده ای بود که از چراغ ماشینی که به سمتم
میومد

توی کوچه تابیده میشد.

فصل دوملورا

وقتی چشمامو باز کردم شب شده بود و همه جا
تاریک

بود. به اطراف اتاق نگاهی انداختم و تازه فهمیدم
که

اصلا نمیدونم کجام. روی یه تخت خیلی بزرگ دراز

کشیده بودم و اتاق فقط توسط چندتا چراغ
دیوارکوب

که نور کمی داشتن روشن شده بود. سردرد بدی
داشتم

و حس میکردم هر لحظه ممکنه تمام محتویات
معهده م

رو بالا بیارم. دقیقا چه اتفاق کوفتی افتاده و من
کجام؟ سعی کردم از جام بلند شم اما دست و پاهام
کاملا

بی حس بودن و توان اینکار رو نداشتم، انگار یه
وزنه یک تنی روی تنم گذاشته باشن، حتی
نمیتونستم

سرمو از روی بالشت بردارم. دوباره چشمامو بستم و
به خواب رفتم، وقتی دوباره بیدار شدم هنوز هوا
تاریک بود. هیچ ایده ای نداشتم که چه مدته

خوابیدم،

شاید یک شب دیگه هم گذشته و خواب بودم و
خودم

نفهمیدم. هیچ ساعتی توی اون اتاق لعنتی نبود،
حتی

یه روزنامه نبود تا تاریخ رو بفهمم و یا حتی نه
یکتلفن. ایندفعه بدنم باهام همکاری کرد و تونستم
از جام

پاشم و لبه تخت بشینم.

چند لحظه صبر کردم تا سرگیجه م از بین بره و تازه
متوجه چراغ کنار دستم شدم. چراغو روشن کردم و
به

محض تابیده شدن نورش توی اتاق شروع کردم به
سرک کشیدن، مشخص بود که یک خونه قدیمیه و
من

اصلا اینجارو نمیشناختم.

پنجره های عظیم و پر از نقش و نگاری داشت یه شومینه سنگی بزرگ دقیقا رو به روی تخت چوبی بود، دقیقا مثل همونایی که فقط تو فیلما دیده بودمشون. سرستون های قول پیکر که از کف زمین تا

سقف ادامه داشتن و دقیقا همرنگ قاب پنجره ها بودن. اتاق گرمای مطبوعی داشت خیلی باکلاس و آراسته بود و در یک کلمه میتونم بگم زیادی ایتالیایی

بود. به طرف پنجره رفتم و وارد بالکنی شدم که منظره

چشم گیری رو به یک باغ بی نظیر داشت. همینطور که محو تماشای اطراف بودم یهو چشمم به

یک مرد جوون ایتالیایی افتاد.البته اولش مطمئن نبودمکه حتما ایتالیایی باشه ولی وقتی انگلیسی صحبت

کردنش با لهجه غلیظ ایتالیایی رو شنیدم فهمیدم که

حدسم اشتباه نبوده.البته ظاهرش هم داد میزد که یک

ایتالیایی اصیله،قد خیلی بلندی نداشت، مثل اکثر مردای

ایتالیایی که میشناختم،موهای مشکی بلندی داشت که

تا روی شونه هاش میرسیدن که البته خیلی به چهره

ش میومدن و لب و دهن نسبتا درشتی داشت.از ظاهرش میشد گفت پسر دوست داشتتیه.یک کت

شلوار

شیک و بی نقص تنش کرده بود اما با این حال

بازم

شبيه يه پسر بچه در سن بلوغ بود. ولی مشخص

بود

که ورزش میکنه، خیلی هم زیاد، عرض شونه اش در

تناسب با بقیه اندامش زیادی پهن و عریض بودن.

- من کجام؟ اصلا چرا اینجام؟

با عصبانیت ازش پرسیدم و به سمتش رفتم.

-لطفا دست و صورتت رو بشور تا کمی سرحال

بیای،

من به زودی دوباره میام پیشت و همه چیز رو

خواهی

فهمیداینو گفت و پشت در بسته ناپدید شد. انگاری

داشت

ازم فرار میکرد اونم در حالی که من وحشت زده و
حیرون وسط اتاق ایستاده بودم. سعی کردم در رو
باز

کنم اما نه قفلی روی در دیدم و نه پسری رو که
کلید
داشت.

زیر لب چندتا بد و بیراه بهش گفتم. در نهایت
بیچارگی

توی اتاق ناشناس ایستاده بودم و واقعا
نمیدونستم باید

چیکار کنم، چشمم به در دیگه ای افتاد که کنار
شومینه بود.

چراغ کلید برقی که کنار اون در بود رو فشردم و یه
حموم شگفت انگیز جلوی چشمم ظاهر شد. یه وان
خیلی خیلی بزرگ وسط حمام بود، یه ست میز و

آینه

و کمد لباس در گوشه سمت راست بود و سرویس
روشویی و آینه سرتاسری کنار اون قرار داشتن و در
آخر در طرف دیگه چندتا دوش و سرویس حمامی
که

قطعا به تیم فوتبال میتونستن به راحتی اونجا
دوش

بگیرن.هیچ پرده یا دیواری نداشت فقط اطرافش
شیشه بود و

زمینش کاشی شده بود.این حمام اندازه کل
آپارتمانی

بود که به زمانی من و مارتین باهمدیگه اونجا
زندگی

میکردیم.

مارتین...!حتما تا الان حسابی نگرانم شده، شایدم

نه،

شاید خوشحاله که بلاخره از شرم خلاص شده و
دیگه

کسی نیست که با حضورش باعث اذیت و آزارش
بشه.

خشم و عصبانیت تمام وجودم رو فرا گرفته بود و
ترکییش با ترسی که این موقعیت دلهره آور به قلبم
ریخته بود چیز جالبی نبود. توی یکی از آینه ها به
خودم نگاهی انداختم، به طرز عجیب و دور از
انتظاری فوق العاده به نظر میرسیدم، کمی برنزه
شده

بودم و ظاهرا استراحت خوبی کرده بودم چون از
آفتاب سوختگی های چند روز پیش خبری
نبود. هنوز همون لباسای روز تولدم تنم بود، همون
روزی

که از هتل فرار کردم، یه مایو مشکی و تونیکی که
روش پوشیده بودم.

بدون گوشی و کیف پولم چجوری از اینجا برم
بیرون؟

لباسامو از تنم بیرون کشیدم و دوش مختصری
گرفتم

که خیلی چسبید و بعد حوله ضخیم و نرم سفید
رنگی

رو که به جالباسی حموم آویزون بود برداشتم و به
تن
کشیدم.

داشتم توی اتاق ناشناسی که توش به هوش اومده
بودم و هیچ ایده ای نداشتم که کجاست سرک
میکشیدم

که ناگهان در اتاق باز شد و دوباره یه مرد جوون

ایتالیایی دیگه جلوم ظاهر شد و مسیرنگاهم رو به
طرف خودش کشید، پاهامو تگون دادم و سریع
دنبالش

راه افتادم. قدم داخل راهرویی گذاشتیم که با تاج
های

گل تزئین شده بودن. خونه در هوای گرگ و میش
غرق شده بود و فقط نور

فانوس های بیرون که از پنجره های بی شمار به
داخل

تابیده میشدن روشنایی کمی رو به ارمغان آورده
بودن.

توی راهروهای که بیشتر مثل هزارتو میموندن
اینور

و اونور رفتیم تا بلاخره جلوی یک دراز حرکت
ایستاد

و بازش کرد. وارد اتاق شدم و اون درو پشت سرم
بست و قفل کرد، بدون اینکه خودش وارد اتاق
بشه و

یا توضیحی بهم بده.

این اتاق بیشتر شبیه کتابخونه بود، دیوار های
بلندی

که سرتاسر با قفسه های کتاب پوشیده شده بودن
و

نقاشی های گرون قیمتی که توی قاب های مجل
چوبی

روی دیوار خودنمایی میکردن.

یه شومینه دیگه که شعله های سوزانش هوای
اینجارو

گرم و دلپذیر کرده بودن وسط اتاق قرار داشت و
اطراف اون پر از مبل های نرم و سبز رنگی بود که

کوسن های طلایی به اونها زینت بخشیده بودن.یه
میز

هم اونجا قرار داشت که سریع تونستم بطری
خوش

رنگ شامپاینو روش ببینم.یهو تصویر اون مرد توی
ذهنم اومد، یاد آخرین باری

که مست شدم و دیوونه بازی هایی که بعدش در
اوردم

افتادم و فهمیدم که شراب چیزی نیست که الان
بهش

احتیاج داشته باشم.

-بشین لطفا، نسبت به آرامبخشی که بهت دادم
واکنش

بدی نشون دادی، نمیدونستم مشکل قلبی داری
صدای یه مرد رو شنیدم و هیکل کسی رو دیدم که

پشت به من روی بالکن ایستاده بود
انقدر جا خوردم و ترسیدم که نمیتونستم هیچ
حرکتی
بکنم

-لورا با زبون خوش خودت روی یکی از مبل ها
بشین

وگرنه دفعه بعد ازت درخواست نمیکنم، مجبورت
میکنم اینکارو انجام بدی

خون توی مغزم جوشید، صدای ضربان قلبم رو به
وضوح میشنیدم، و حس میکردم که هر لحظه
ممکنه از

هوش برم.چشمام داشتن سیاهی میرفتن

-چرا به حرفم گوش نمیکنی؟مرد درشت هیکل که
توی بالکن ایستاده بود اومد به

سمتم و قبل از اینکه از حال برم و پخش زمین بشم

شونه هام رو گرفت.

چندبار پلک زدم تا شاید هوش و حواسم برگرده
سرجاش و بتونم تمرکز کنم. اون خیلی جدی، خشن،
خطرناک و به شدت قدرتمند به نظر میومد. منو

روی

مبل نشوند و یه تیکه یخ گذاشت توی دهنم.
-بخورش، دو روزه که بیهوشی و دکتر برای اینکه
دچار ضعف نشی بهت سرم وصل کرده بود، حتما
الان

خیلی تشنه ای و حق داری که حال خیلی خوبی
نداشته

باشی.

این صدا رو میشناختم به خصوص اون لهجه
خاصش

رو. تازه داشت همه چیز یادم میومد، توی رستوران،

توی هتل...وای خدا من روز اول توی فرودگاه
سیسیلی همین مرد بود که با کلی محافظ داشت
ازاونجا خارج میشد و من نزدیک بود بیوفتم روی
یکی

از محافظ هاش.کت و شلوار سیاه تنش بود با
پیراهنی

به همون رنگ که دو کمه زیر یقه ش رو باز گذاشته
بود. خیلی شیک و باکلاس بود و مشخص بود یه
شخص خیلی مهمه.یخی که توی دهنم گذاشته بود
رو

توی صورتش تف کردم و با عصبانیت گفتم:
-خودت بخورش، من اینجا چیکار میکنم؟تو کی
هستی

و به چه حقی منو اینجا زندانی کردی؟
با پشت دست خیزی که یخ روی صورتش به جا

گذاشته بود رو پاک کرد، بعد یخ شفاف رو از روی
فرشی که کف زمین پهن بود برداشت و اونو توی
شومینه سوزان انداخت. داشتم از عصبانیت منفجر
میشدم و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم، انگار نه
انگار همین چند لحظه پیش داشتم از حال
میرفتم، با

تمام توانم سرش داد کشیدم:-جوابمو بده عوضی!
سعی کردم از روی مبل بلند شم اما اون شونه م رو
محکم گرفت و دوباره هلم داد تا همونجا بشینم
.نیم تنه

ش رو کاملاً روی من انداخته بود و صورتش فقط
چند

سانتی متر با صورتم فاصله داشت، با لحنی که
سعی

داشت کنترلش کنه اما خشم همچنان درونش

مشهود

بود و از پشت لب های چفت شده ش غرید:
-بهت گفتم بشین، من عادت به نافرمانی ندارم و
نمیتونم تحملش کنم.

خشم تمام وجودم رو فرا گرفت، دستمو بالا آوردم و
سیلی محکمی به صورتش زدم.اغراق نمیکنم، از
شدت عصبانت داشت از چشمام

آتش بیرون میزد و من روی مبل کم مونده بود از
ترس غش کنم.به آرومی از روم بلند شد، دستی به
لباساش کشید و اونارو صاف و صوف کرد و بعد
نفس

عمیق و بلندی کشید.انقدر ترسیده بودم که ترجیح
دادم

یک کلمه دیگه حرف نزم و سر به سرش ندارم چون
نمیدونستم اگر یکم دیگه با اعصابش بازی میکردم

ممکن بود چه بلایی به سرم بیاره.
به سمت شومینه رفت، رو به روش ایستاد و دست
هاشو بالای دیوار شومینه تکیه داد و چشم دوخت
به

شعله های نارنجی رنگ آتش. ثانیه های زیادی
گذشت

و صدای هیچکدوممون در نیومد. اگه به هرکسی
جز

اون آدم سیلی زده بودم و حتما تا الان از کارم
پشیمون

شده بودم و هزار بار ازش معذرت خواهی میکردم،
اما

این آدم فرق داشت، حس خیلی بدی بهم میداد و
الان

تمام وجودم پر از خشم و عصبانیت بود.

به طرفم برگشت و در حالی که هنوز شعله های
خشم

توی چشم هاش مشهود بودن گفت:-لورا تو خیلی
سرکش و نافرمانی، تعجب میکنم که با
این رفتار تند و تیزت ایتالیایی نیستی.
ترجیح دادم جوابی بهش ندم تا با نیش زبونم
اوضاع

رو خرابتر نکنم، شاید اینجوری بلاخره بفهمم اینجا
دارم چه غلطی میکنم و این ماجرا تا کی ادامه
داره.یهو در باز شد و همون مرد ایتالیایی جوونی
که

منو به این اتاق آوردن بود وارد شد.
-دُن *ماسیمو...

*دُن :لقبی که در بعضی از کشور های اروپایی مثل
ایتالیا، اسپانیا، پرتغال و ...به اشراف زاده ها و افراد

عالی رتبه و متمول داده میشه. مرد سیاهپوش نگاه
غضبناک و هشدار دهنده ای به
پسر بیچاره انداخت که حرف توی دهنش خشک
شد. پسر جوون به طرف مرد سیاهپوش اومد و
انقدر

بهش نزدیک شد که تقریباً گونه هاشون بهم
برخورد

میکرد. اون دو نفر حداقل 12 سانتی باهم اختلاف
قدی

داشتن برای همین مرد سیاهپوش مجبور بود کمی
خم

بشه تا پسر جوون بتونه حرفاش رو در گوشش
بگه. خیلی آروم حرف میزد و چیزی از حرفاش
متوجه

نمیشد فقط تونستم بفهمم که داره یه چیزایی به

زبون

ایتالیایی به مردی که منو اینجا زندانی کرده بود
میگه

و اونم با دقت به حرفاش گوش میداد. مرد
سیاهپوش

در جواب اون همه حرف فقط یک جمله گفت و
بعد

پسر جوون ایتالیایی خیلی سریع پشت در
های بسته غیش زد.

مرد سیاهپوش توی اتاق چرخی زد و بعد وارد
بالکن

شد. دوتا دستش رو به نرده ها تکیه داد و کمی
خودش رو به طرف جلو خم کرد. زیر لب چیزهایی رو
با

خودش زمزمه میکرد.

پس بهش میگن دُن...قبلا این کلمه رو توی فیلم
پدرخوانده شنیده بودم، مالون براندو نقش رئیس
مافیا

رو داشت و اینجوری صداش میکردن.یهو مغزم به
کار

افتاد، قطعات بهم ریخته پازل توی ذهنم کنار هم
قرار

گرفتن.محافظا،ماشین هایی که شیشه های دودی
داشتن،این خونه دراندشت و مخوف، عادت
نداشتن به

سرپیچی.فکر میکردم کوسانوسترا*ساخته ذهن
فرانسیس فورد کوپولا*بوده، اما الان تازه فهمیدم
که

اونا واقعیت داشتن و من الان دقیقا وسط خونه
یکی از

مافیا‌های سیسیلی ایستادم.

-ماسیمو...؟!-

به آرومی اسمش رو زمزمه کردم و بعد ادامه
دادم:- میتونم اینطوری صدات کنم یا باید بهت بگم
دُن؟

به طرفم برگشت و با قدم های استوار به سمتم
اومد،

سوالات بی شماری توی مغزم شکل گرفته بودن که
نفسم رو بند میاوردن.

حس ترس توی بدنم جاری شد، اون روی مبلی
نشست

و ازم پرسید:

-با خودت فکر کردی حالا دیگه همه چیزو فهمیدی؟
-حداقل اسمتو که فهمیدم.

لبخندی زد، انگار کمی خیالش راحت شده بود و

گفت:-میدونم که ازم انتظار داری برات همه چیزو

توضیح

بدم، منم میخوام همینکارو بکنم اما نمیدونم چه

واکنشی نسبت به حرفایی که بهت میزنم ممکنه

نشون

بدی، پس بهتره اول کمی نوشیدنی بخوری.

بعد بلند شد و دو جام رو با شامپاین پُر کرد.یکی از

جام هارو به طرف من گرفت و جام دیگه رو به لب

هاش نزدیک کرد، جرعه ای ازش نوشید و دوباره

به

مبلی که از روش بلند شده بود تکیه داد.

-چند سال پیش میشه گفت یه جورایی یه حادثه

ای

برام پیش اومد، با اسلحه بهم شلیک کردن،چند

بار،این

یکی از خطراتی که خانواده ای که توش به دنیا
اومدم

بهم هدیه دادن . وقتی روی زمین افتاده بودم و در
حال

مرگ بودم.... حرفش رو قطع کرد، از جاش بلند شد
و به طرف

شومینه رفت، جامش رو روی قسمت برآمده جلوی
شومینه گذاشت، آه بلندی کشید و ادامه داد:
چیزی که الان میخوام بهت بگم حیرت انگیزه
!روزی

که توی فرودگاه دیدمت به چشمای خودم اعتماد
نداشتم و فکر نمیکردم حقیقت داشته باشه.

دوباره مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-به نقاشی که بالای شومینه آویزون شده نگاه کن.
چشمامو بالا آوردم و نگاهم رو به سمت جایی که

ازم

خواسته بود کشیدم. خشکم زد، نقاشی چهره زنی
بود

که دقیقا شبیه من بود. کمی شامپاین رو از گلوم
پایین

فرستادم. الکل عملکرد مغزم رو مختل میکرد اما
الان بیشتر از هرچیزی به اون نوشیدنی لعنتی نیاز
داشتم،

خودمو به بطری شامپاین رسوندم تا دوباره جامم
رو

پر کنم. ماسیمو ادامه داد:

-وقتی قلبم از حرکت ایستاده بود... تورو دیدم. بعد
از

چندین هفته بیهوش بودن توی بیمارستان دوباره
هوشیاریم رو بدست آوردم و کم کم سرپا

شدم. وقتی

تونستم چهره زنی رو که تمام مدت بیهوشیم

میدیدمش

به وضوح به خاطر بیارم، یک نقاش ماهر رو خبر کردم، صورت اون زن رو براش توصیف کردم و اون چهره تورو کشید.

نمیشد انکار کرد که اون نقاشی دقیقا چهره منه، اما چنین چیزی چطور ممکنه؟

-تمام دنیارو دنبال تو گشتم، البته گشتن در مقابل کارهایی که برای پیدا کردن انجام دادم کلمه خیلی کوچیکیه، اما هیچ جا پیدات نکردم. یه حسی درونم

بود که بهم اطمینان میداد بلاخره یه روزی پیدات میشه

و جلوم وایمیستی، و اون روز بلاخره از راه

رسید. وقتی جلوی خروجی فرودگاه دیدمت کاملاً
آماده

بودم که پیام دستتو بگیرم و با خودم ببرمت اما
حرکت

خیلی خطرناکی بود. از اونموقع به بعد افراد من
یکسره

تورو تحت نظر داشتن. تورتوگا، اون رستورانی که
اون

شب بهش اومدی مال منه، اما من هیچ دخالتی در
اومدن تو به اونجا نداشتم و سرنوشت تورو به
اونجا

کشونده بود. از وقتی وارد رستوران شدی
نمیتونستم

جلوی خودم رو بگیرم که نیام باهات صحبت کنم،
اما

یکبار دیگه دست سرنوشت به کمک اومد و پشت
دری

که نباید پشتش میبودی بهت برخورد کردم. واقعا
نمیتونم منکر این بشم که لطف خدا شامل حال
شده

بود چون اون هتلی که توش میموندی هم تقریبا
به

جورایی متعلق به منه.

*فرانسیس فورد کوپولا: کارگردان فیلم
پدرخوانده* کوسانوسترا: به مافیاهای سیسیلی گفته
میشه

حالا فهمیدم که بطری دوم شامپاین، اونشب از
کجا

سروکله ش روی میزمون پیدا شد و چرا تمام این
مدت

همش حس میکردم یکنفر منو زیر نظر گرفته. میخواستم حرفاشو قطع کنم و میلیون ها سوالی که توی ذهنم بود رو دونه دونه ازش بپرسم اما ترجیح دادم صبر کنم و ببینم دیگه چه حرفایی برای گفتن داره و بعدش قراره چی بشه. ادامه داد:

-تو باید مال من بشی لورا.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از کوره در رفتم و از بین دندونام با خشم غریدم:-من مال کسی نیستم، من وسیله نیستم، نمیتونی بازور منو کنار خودت نگه داری، نمیتونی منو بدزدی و فکر

کنی که مال تو شدم.

-میدونم، برای همین میخوام بهت فرصت بدم تا
عاشقم

بشی و از سر اجبار کنارم نمونی، میخوام خودت از
ته

قلبت بخوای که کنارم باشی.

از شدت عصبانیت مغزم قاطی کرده بود و خنده
عصبی

روی لبم نقش بست، با آرامش و یواش یواش از
روی

مبل بلند شدم. به طرف شومینه رفتم، ماسیمو هیچ
دخالتی نکرد و جلوم رو نگرفت. جام شامپاین رو
بین

انگشت هام چرخوندم و جرعه ای ازش روانه معده

کردم و بعد برگشتم به کسی که منو دزدیده بود
نگاه

کردم و گفتم:

-داری شوخی میکنی دیگه، مگه نه؟ چشمامو باریک
کردم و با تنفر بهش خیره شدم و
ادامه دادم:

-دوست پسرم حتما الان داره دنبالم میگرده، من
خانواده دارم، دوستانم رو دارم، من برای خودم یه
زندگی دارم و دنبال هیچ فرصتی نیستم تا عاشق
تو
بشم.

صدام به وضوح بالاتر رفته بود و الان رسماً داشتم
داد

میزدم:

-پس ازت خواهش میکنم بذاری من از اینجا برم و

برگردم خونه.

ماسیمو بلند شد و به سمت دیگه ای از اتاق حرکت کرد، در کمدی رو باز کرد و از توش دوتا پاکت بزرگبیرون کشید. برگشت و کنار من ایستاد. انقدر نزدیکم

بود که میتونستم بوی قدرت زیاد، پول و ادکلن مردونه

ای که بوی تندی داشت رو حس کنم. این ترکیب فوق

العاده منو گیج کرده بود. اولین پاکت رو به دستم داد و

گفت:

-قبل از اینکه بازش کنی بذار برات توضیح بدم که

چی

داخلشه....

اما من صبر نکردم تا توضیحاتش رو شروع کنه،
ازش دور شدم و با یک حرکت بالای پاکت رو پاره
کردم، چندتا عکس از داخل پاک روی زمین افتادن.
-خدای منبغض گلومو گرفت، پاهام توان تحمل
وزنم رو نداشتن،

زانو هام خم شدن و روی زمین افتادم. صورتمو با
دستام پوشوندم. قلبم درد میکرد و اشک هام بی
محابا

روی گونه هام جاری میشدن. توی اون عکسا
مارتین

بود که داشت با یک زن سکس میکرد. عکس ها
خیلی

واضح بودن و هیچ جای سوالی باقی نمیذاشتن،
مطمئنا شخص توی تصویر دوست پسر من بود.
-لورا

ماسیمو کنارم زانو زد و گفت:

-گفتم بذار درباره چیزایی که الان دیدی برات

توضیح

بدم، باید به حرفام گوش کنی، وقتی من یه چیزی
میگم

و تو برخلاف گفته های من دست به کار دیگه ای
میزنی توی شرایط بدی قرار میگیری، پس انقدر با
من

نجنگ و تمومش کن، چون موقعیتی که الان
تو شقرار گرفتی تورو گیج و آشفته کرده و توانایی
تصمیم

گیری درست نداری، به نفعتی که به حرفام گوش
کنی.

چشم های اشک آلودم رو بالا آوردم و با چنان
نفرتی

بهش نگاه کردم که خودشو کمی عقب
کشید. عصبانی و
غمگین بودم، قلبی داشتم که به هزار تیکه تبدیل
شده

بود، اما برام مهم نبود. رو به ماسیمو گفتم:
-میدونی چیه؟ برو به درک!

پاکت رو به طرفش پرت کردم و به سمت در هجوم
بردم. ماسیمو همونطور که روی زمین زانو زده بود
پامو گرفت و منو به طرف خودش کشید. تعادلم رو
از

دست دادم و با کمر محکم روی زمین فرود اومدم،
اون

عوضی انقدر منو روی زمین کشید تا زیر دست و
پاش

قرار گرفتم. مچ پای راستمو رها کرد و سریع دوتا

دستمو گرفت و بالای سرم نگه داشت. دست و پا
میزدمو تقلا میکردم تا خودمو از دست اون وحشی
نجات

بدم. داد زدم

-خدا لعنتت کنه ولم کن!

و یک لحظه، در حالی که اون داشت منو میکشید
تا

دوباره زیرش قرار بگیرم، تفنگی از پشت کمر بندش
بیرون اومد و روی زمین افتاد.

چشمام به اسلحه روی زمین دوخته شده بودن اما
ماسیمو انگار زیاد براش اهمیتی نداشت چون حتی
برای یک ثانیه هم نگاهشو از من دور نکرد. فشار
دستاش دور مچم بیشتر شده بود و واقعا داشت
دردم

میگرفت. بلاخره دست از تقلا کردن و جنگیدن

باهاش

برداشتم، در حالی که اشکام روی گونه هام جاری بود

بی حرکت روی زمین موندم و اون با نگاه یخش مثل

همیشه تک تک اجزای صورتم رو زیر نظر گرفته بود. نگاهشو کمی پایین تر برد، داشت با چشماش بدن

نیمه برهنه م رو قورت میدادم، تونیکی که روی مایو

دو تیکه م پوشیده بودم در اثر دست و پا زدن های زیاد برای رهایی از دستش، کمی بالاتر رفته بود و منظره مناسبی براش فراهم کرده بود تا خوب بدنمو دید بزنه. هیزی کشید و گوشه لبشو گاز گرفت. صورتشو بهم نزدیک کرد و وقتی لباش در

چند

میلیمتری لب هام قرار گرفتن، نفسم توی سینه

حبس

شد. الان به خوبی میتونست عطر تنم رو استشمام

کنه

و حتما تا چند ثانیه دیگه مزه لبام رو هم

میچشید. اما

توی آخرین لحظه مسیر لب هاش تغییر کردن،

اونارو

به گونه م چسبوند و در همون حال گفت:

-بدون رضایت و خواست خودت باهات کاری

نمیکنم.

البته به این به این معنی نیست که نمیتونم یا

نمیخوام،

میدونی که اگر اراده کنم هرکاری دلم بخواد باهات

میکنم اما صبر میکنم تا زمانی که خودت منو
بخوای، خودت بیای و ازم درخواست کنی و
اونموقع قول میدم که انقدر زیرم از خوشی ناله کنی
که من

مجبور بشم زبونمو توی دهنت فرو کنم تا ساکت
بشی.

این حرفارو با آرامش و شمرده شمرده برام زمزمه
میکرد، حرارت بدنم رفته بود بالا و ماسیمو ادامه
داد:

-انقدر ول ول نخور و به حرفام گوش بده، امشب،
شب

راحتی برام نخواهد بود، البته از صبح تا الان هم
خیلی

روز خوبی برام نبوده، پس لطفا برام از این
سختترش

نکن. من عادت ندارم با آدمای سرکش و نافرمان
مدارا

کنم، معمولا نمیتونم مثل یک جنتلمن خیلی
باملاحظه

رفتار کنم اما نمیخوام به تو صدمه ای بزنم. پس
خودت

انتخاب کن؛ یا دست و پات و دهن تو میبندم و بازور
میشونمت روی یه صندلی یا ولت میکنم و خودت
با

زبون خوش هرکاری که بهت میگم رو انجام
میدی. بدنش کاملا چسبیده بود به بدن من و هیچ
فاصله ای

بینمون نبود، میتونستم عضلات سفت و سخت
این مرد

ورزیده و خوش هیکل رو کاملا حس کنم. وقتی

واکنشی به حرفاش نشون ندادم زانوش رو بین
دوتا

پام گذاشت، ناله ظریفی از دهنم خارج شد و اون
انگار

نقطه ضعفم رو پیدا کرده باشه پاشو بالاتر آورد و به
نقطه حساسم فشار وارد کرد، دلم میخواست داد
بزنم

اما خودمو کنترل کردم و دوباره نالیدم، کمرم رو
کمی

رو به بالا قوس دادم و صورتمو کاملاً ازش
برگردوندم

و به طرف دیگه ای چرخیدم. همیشه مواقعی که
هیجانی میشدم بدنم همین واکنشو از خودش
نشون

میداد، این همه نزدیکی ماسیمو بهم، با اینکه

دست

کمی از تجاوز نداشت، اما کنترل بدنم رو از دستم خارج کرده بود و یه چیزی زیر شکمم داشت تگون میخورد. ماسیمو از بین دندون های بهم چسبیده ش و

در حالی نفس نفس میزد گفت:

-منو تحریک نکن، لورا!-خیلی خب، من آرومم دیگه فرار نمیکنم، حالا از روم بلند شو!

ماسیمو مچ دستامو ول کرد، بازوم رو به آرومی گرفت

و منو همراه خودش از روی فرشی که دوتایی روش افتاده بودیم بلند کرد، تفنگی که روری زمین افتاده بود

رو برداشت و روی میز گذاشت. همونطور که بازوم

توی دستش بود به آرومی منو کشید و روی یکی از
مبل ها نشوند.

ماسیمو شروع کرد:

-خب حالا بذار درباره اون عکسا بهت توضیح
بدم...روز تولدت دعوای تو و مارتین لب استخر رو
دیدم.وقتی دیدم از هتل زدی بیرون فهمیدم اون
روزبهترین وقته که تورو وارد زندگیم کنم.بعد از
رفتن تو

دوست پسرت ککشم نگزید و انگار زیادی براش
مهم

نبود که تو از دستش ناراحت شدی،میدونستم که
اون

لیاقت تورو نداره و دنبالت نمیاد.بعد از رفتنت
دوستات

رفتن ناهار خوردن، انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.من

افرادم رو فرستادم به اتاق توی هتل تا وسایلت
رو

بردارن و از طرف تو یه نامه برای مارتین اونجا
گذاشتن. توی اون نامه نوشته بود که داری ترکش
میکنی و میخوای برگردی لهستان، وسایلت رو از
خونه ش جمع میکنی و برای همیشه از زندگیش
محو

میشی. امکان نداره اون نامه رو ندیده باشه چون
بعد

از ناهار برگشت توی اتاق. شب هم لباس های
شیکی

پوشیده بودن و خیلی خوش و خرم بودن. از
مهماندار

های هتل آدرس بهترین کلاب شهر رو پرسیدن تا
برن

اونجا خوشگذرونی کنن و اونا هم "تورو" رو بهشون
پیشنهاد دادن. کلاب "تورو" هم خوشبختانه یکی از
دارایی های منه، برای همین به خوبی تونستم اون
شب همه شون رو تحت نظر داشته باشم. اگه به
عکسانگاه کنی میبینی داستانی که تا الان برات
تعریف کردم

مو به مو توی اون تصاویر ثبت شدن، فکر نکن دارم
بهت دروغ میگم. و اینکه توی کلاب چه اتفاقی
افتاد... خب، اونا مست بودن و داشتن خوش
میگذروندن تا اینکه یکی از رقاص های کلاب چشم
مارتینو گرفت و اون ازش خوشش اومد، بقیه شو
دیگه خودت دیدی، عکس ها گویای همه چیز
هستن.

چیزایی که شنیده بودمو باور نمیکردم. در عرض
چند

ساعت زندگیم زیر و رو شده بود.
-میخوام برگردم لهستان، لطفا بذار برم خونه م.
ماسیمو از جاش بلند شد و دوباره چشم دوخت به
شعله های آتشی که کم کم داشتن فروکش
میکردن، اما
گرمای دلپذیرشون هنوز توی اتاق باقی بود. کنار
دیوار
ایستاده بود و روی یکی از دستاش به دیوار تکیه
داده بود. یه چیزایی به ایتالیایی گفت، نفس
عمیقی کشید و
جواب داد:
-متاسفانه تا سیصد و شصت و پنج روز آینده
همچین
چیزی ممکن نیست. میخوام تا سال آینده کنار من
باشی، تمام تلاشم رو میکنم و هرکاری از دستم

بربیاد

انجام میدم تا عاشقم بشی، و اگر تا سال دیگه، روز تولدت، احساساتت نسبت به من هیچ تغییری نکرد،

میدارم بری. این یه درخواست نیست، فقط محض اطلاعات اینارو گفتم، و هیچ حق انتخابی نداری. تا سال

آینده طبق برنامه ای که من بهت گفتم باید پیش بری. بهت دست نمیزنم، تا خودت نخوای هیچکاری باهات ندارم، مجبورت نمیکنم، اگر نگرانی بهت اطمینان

میدم که بهت تجاوز نمیکنم.... چون تو واقعا برای من

مثل یه فرشته میمونی، میخوام بهت نشون بدم که چقدر برات احترام قائلم و چقدر برام

ارزشمندی. هرچیزی که بخوای توی این عمارت
برات

فراهم میشه، چند نفرو میذارم که مراقبت باشن،
نه برای اینکه تحت کنترل باشی، برای حفظ امنیت
خودت

اینکارو میکنم. خودت میتونی انتخاب کنی که در
نبود

من چه کسایی میتونن کنارت باشن و ازت
محافظت

کنن. کل این عمارت و حتی بقیه املاک و دارایی ها
من

تحت اختیار توان، نمیخوام زندانیت کنم، اگر
میخوای

بری کلاب و خوشگذرونی کنی مشکلی نداره....
پریدم وسط حرفاش و گفتم:

-این حرفارو که جدی نمیزنی نه؟چطور میتونم یک سال اینجا بمونم؟پس مادر و پدرم چی؟تو مادرمو نمیشناسی، اگه خبرا به گوشش برسه و بفهمه منو دزدیدن شب و روز گریه میکنه و کل زندگیشو فدا میکنه تا منو پیدا کنه، میدونی چه بلاهایی ممکنه سرش بیاد؟ترجیح میدم همین الان بهم شلیک کنی و

منو بکشی تا بعدا بلایی به سر مادرم بیاد و بار عذاب

وجدانش تا آخر عمر بیوفته روی شونه های من.اگه بذارى از این اتاق برم بیرون، سریعا فرار میکنم و تا

آخر عمرت دیگه منو نمیبینی.من هیچوقت تبدیل به

یکی از دارایی های تو نمیشم، نه تو و نه هیچکس

دیگه.

ماسیمو اومد کنارم ایستاد، انگار میدونست قراره
یه

اتفاق بدی بیوفته. دستشو دراز کرد و پاکت دوم رو
به

طرفم گرفت. پاکتو توی دستم گرفتم، نمیدونستم
باید

بازش کنم یا نه؟ میترسیدم اتفاقی که چند دقیقه
قبل

افتاد دوباره تکرار بشه. به ماسیمو نگاه کردم و سعی
داشتم از توی صورتش بخونم دقیقا چی تو فکرشه،
اما اون کاملاً خنثی بود و جوری به شعله های
آتش

چشم دوخته بود که انگار منتظره واکنش منو توی
اونا

ببینه.

پاکتو پاره کردم و با دستای لرزون عکسای دیگه ای
رو از داخلش بیرون کشیدم. این دیگه چه
کوفتیه؟ عکس خانواده م بود، مادرم، پدرم و
برادرم. عکس ها از موقعیت های عادی
و همیشگی شون گرفته شده بودن. کنار حیاط خونه
مون،

در حال خوردن ناهار با دوستاشون و عکسی که
وقتی

خواب بودن از پنجره اتاق خواب از شون گرفته شده
بود.

گیج شده بودم و بی نهایت عصبانی، اون دست
گذاشته

بود روی خط قرمز های زندگی من، ازش پرسیدم:
-اینها چی ان؟

-این عکسا ضمانت میکنن که تو از دستم فرار
نمیکنی، مطمئنم که نمیخواهی جون خانواده ت به
خطر

بیوفته .من میدونم اونا کجا زندگی میکنن،
چجوری

زندگی میکنن و کجا کار میکنن.میدونم چه ساعتی
میخوابن و چه ساعتی صبحانه میخورن.من
نمیتونم

وقتایی که مجبورم برای کار از اینجا برم تورو کاملا
تحت نظر داشته باشم، نمیخوام زندانیت کنم و
دست و

پاتو ببندم و توی یه اتاق با درای بسته حبست
کنم.فقط میخوام باهات اتمام حجت کنم:تو یکسال
پیش من

میمونی و من تضمین میکنم خانواده ت در امنیت

باشن

و بلایی سرشون نیاد.

رو به روش نشسته بودم و داشتم به این فکر

میکردم

که چجوری میتونم بکشمش! یه اسلحه روی میزی
که

بینمون بود، قرار داشت و من حاضر بودم برای
نجات

جون خانواده م دست به هرکاری بزنم. اسلحه رو
برداشتم و به طرف مرد مقابلم نشونه گرفتم. هنوز
سرجاش نشسته بود اما شعله های خشم از
چشماش

بیرون میزدن.

-لورا داری با کارات عصبیم میکنی ولی در عین حال
باعث میشی که آلتم سفت و سخت بشه. اسلحه

رو

بیار پایین وگرنه تا چند ثانیه دیگه وقتی مجبور
بشم

بهت صدمه بزنم دیگه این وضعیت خنده دار
نیست. وقتی حرفاش تموم شد چشمامو بستم و
ماشه رو
کشیدم.

هیچ اتفاقی نیوفتاد. ماسیمو چشم غره ای به سمت
رفت، اسلحه رو از دستم بیرون کشید. شونه هامو با
خشونت گرفت و منو روی مبلی که از روش بلند
شده

بود پرت کرد. منو به پشت برگردونده بود و حالا
شکم

توی نشیمنگاه مبل بود صورتم به پشتی مبل
برخورد

میکرد. نوار تزئینی که دور یکی از کوسن های بود
رو باز کرد و باهاش دستامو بست. بعد از اینکه
کارش

تموم شد دوباره منو برگردوند و درست روی مبل
نشوند.

-باید اول ضامنشو آزاد میکردی...! فکر کردی کشتن
من به همین آسونیاست؟ فکر کردی قبلا کسی
سعی

نکرده منو بکشه؟ وقتی داد زدنش تموم شد
دستاشو بین موهاش فرو

برد، آه عمیقی کشید و با چشمای سردش که حالا
رگه

هایی از خشم هم توشون دیده میشد بهم نگاه
میکرد.

-دومینیکو!

داد زد و همون جوون ایتالیایی قبلی به سرعت برق
و

باد توی قاب در ظاهر شد، انگار تمام این مدت
پشت

در منتظر ایستاده بود تا صداش کن.
-لورا رو تا اتاقش همراهی کن، لازم نیست در
اتاقشو
قفل کنی.

به زبون انگلیسی و با همون لهجه بریتانیایی
غلیظش

این حرفارو زد برای همین متوجه شدم که چی داره
میگه، بعد دوباره به سمت من برگشت و گفت:-من
همونطور که بهت قول دادم زندانیت نمیکنم، اما
تو میخوای ریسک کنی و فرار کنی؟

نواری که دور دستم بسته بود رو گرفت و منو بلند

کرد و بعد منو به دست دومینیکو سپرد، تسلیم
موقعیتی که توش قرار داشتم شده بودم و بی چون
و

چرا اجازه دادم هرکاری میخواد بکنه. ماسیمو اسلحه
رو پشت کمر بندش جا داد و بعد اتاقو ترک کرد،
البته

قبل از اینکه کاملاً خارج بشه چند ثانیه توی قاب در
ایستاد و نگاه هشدار دهنده ای بهم انداخت که
حساب

کار دستم اومد. مرد جوان با دست راهو بهم نشون
داد

و من با دستای بسته پشت سرش راه افتادم، از
هزارتوی راهروهای این عمارت گذشتیم تا بلاخره
به

همون اتاقی که توش بیدار شده بودم

رسیدیم.دومینیکو

دستامو باز کرد، سری برام تگون داد، درو بست و رفت.چند لحظه صبر کردم و بعد دستگیره درو چرخوندم، در قفل نبود!واقعا دلم نمیخواست از چهارچوب در پامو بیرون بذارم .روی تخت نشستم و

هزار جور فکر مختلف به سرم هجوم آوردن.واقعا اون

حرفارو جدی زده بود؟یکسال بدون خانواده م ، بدون

دوستام و دور از ورشو؟با فکر کردن بهشون اشکام جاری شدن .واقعا انقدر ظالم بود که بتونه بلایی سر

کسایی که دوستشون دارم بیاره؟مطمئنم نبودم که واقعا

راست میگه اما یه چیزی درونم بود که میگفت
اهل

بلوف زدنم نیست. انقدر گریه کردم که آخر از شدت
خستگی و سردرد خوابم برد.
وقتی بیدار شدم هنوز هوا تاریک بود. نمیدونستم
هنوز

توی همون شب نحسم یا یک روز دیگه هم
گذشته. صدای نامفهوم چند تا مرد از باغ به گوش
میرسید. وارد بالکن شدم اما هیچی
ندیدم. صداشون

انقدر یواش بود که حدس زدم این نزدیکی ها
نیستن. به نظر میومد یه اتفاقاتی اون طرف عمارت
در

حال رخ دادنه. با شک و تردید دستگیره درو
چرخوندم،

در همچنان باز بود. از در خارج شدم و برای مدت طولانی فکر کردم که قدم بعدیو رو به جلو بذارم یا روبه عقب و برگردم توی اتاق. کجنگاوی بهم غلبه کرد،

قدم داخل راهروهای تاریک گذاشتم و صدا رو دنبال

کردم. یک شب گرم تابستونی بود و نسیمی که از سمت

دریا میوزید پرده هارو به پرواز در آورده بود. عمارت در تاریکی و سکوت غرق شده بود. دلم میخواست بدونم این خونه توی روشنایی روز چه شکلیه بدون.

دومینیکو توی هزارتوی راهرو ها گم شده بودم و بعد

از چند دقیقه اصلا نمیدونستم کجام! تنها چیزی که

متوجه میشدم این بود که صدای اون مردها داره
واضح تر میشه و من دارم به منبع صدا نزدیکتر
میشم. از یه در قدیمی عبور کردم و وارد سالن
وسعی

شدم که پنجره های بزرگی رو به محوطه ورودی
عمارت داشت. پشت یکی از پنجره ها ایستادم و به
آرومیازش کردم. توی تاریکی شب ماسیمو و چند
مرد دیگه رو دیدم که اون بیرون ایستاده بود. یه
مرد

جلوش زانو زده بود و با چهره وحشت زده داشت
به

ایتالیایی جملاتی رو فریاد میزد. ماسیمو خیلی
خونسرد

دستشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و منتظر
بود جیغ و داد های مرد تموم بشه. وقتی اون مرد

ساکت

شد، ماسیمو تفنگشو بیرون کشید، دو جمله به ایتالیایی گفت و به سر مرد شلیک کرد. بدن بی

جون

اون مرد روی سنگفرش محوطه افتاد. ناله ای از گلوم

خارج شد و سریع دستامو بالا آوردم و روی لب هام

فشار دادم تا صدای دیگه ای ازم بیرون نیاد. به هرحال

همون ناله ای که کرده بودم به اندازه کافی بلند بود چون ماسیمو نگاهشو از جنازه مردی که روی زمین افتاده بود گرفت و به طرف من برگشت. نگاهش خالی

از هر احساسی بود، انگار نه انگار که الان یکنفرو

کشته بود.

صدا خفه کن رو از روی تفنگش باز کرد و اسلحه رو
به دست مرد کنارش سپرد. و من تقریباً از حال رفتم
و

روی زمین افتادم، سعی کردم نفس بکشم اما انگار
هوای اطرافم ته کشیده بود. صدای ضربان قلب
ضعیفم

رو میشنیدم و فشار خونی که به مغزم هجوم آورده
بود رو حس میکردم. چشمم سیاهی میرفت و دلم
میخواست محتویات شکمم که به جز شامپاین
چیز نبود رو بالا بیارم. دستمو دور بند تونیکم
انداختم و

سعی کردم آزادش کنم، انگار هر لحظه دور بدنم
تنگتر

و تنگتر میشد و راه تنفسمو بند میآورد. من مرگ

یکنفرو با چشمای خودم دیدم، تصویر اون مرد که
یک

گلوله توی مغزش خالی شده بود دوباره جلوش
چشمم

اومد، با یادآوری این صحنه همون یک ذره
اکسیژنی

هم که بهم میرسید کاملاً قطع شد. دستم شل شد و
دیگه

سعی نکردم تا بند لباسم رو باز کنم. دوتا انگشت
روی

گردنم قرار گرفت و سعی داشت نبض ضعیفم رو
حس

کنه، بعد دستی پشت کمرم قرار گرفت و دست
دیگه ای

زیر پاهای بی جونم و یکی منو از روی زمین بلند

کرد. میخواستم چشمامو باز کنم اما توان تکون دادن

پلکامو نداشتم. صداهای مبهمی از اطراف به گوشم میرسید که هیچکدومو نمیفهمیدم.

-لورا، نفس بکش! چه لهجه آشنایی، تازه فهمیدم بین بازوهای کسی ام که

چند لحظه پیش با همین دست ها جون یکنفرو گرفته

بود. ماسیمو وارد اتاق شد و با پاش درو

بست. وقتی

منو روی تخت گذاشت هنوز داشتم تقلا میکردم تا نفس

بکشم، حالا کمی هوا به ریه هام وارد میشد اما هنوز

به اندازه کافی نبود. ماسیمو با یک دست دهنمو باز

کرد و با دست دیگه ش قرصی رو زیر زبونم گذاشت.

-آروم باش عزیزم، این داروی قلبته، دکتری که قبلا معاینه ت کرده بود اینارو اینجا گذاشت تا در مواقع اضطراری ازشون استفاده کنی.

بعد از چند دقیقه تنفسم تقریبا به حالت عادی برگشته

بود و اکسیژن بیشتری وارد شش هام میشد. قلبم شوک رو پشت سر گذاشته بود و حالا آرومتر بودم. کمی بعد بین ملافه های تخت خوابم برد. فصل سوم

وقتی چشمامو باز کردن نور خورشید توی اتاق تابیده

بود. روی ملافه های سفید دراز کشیده بودم و یه تیشرت و شلوار تنم بود. تا جایی که یادمه آخرین

بار با

مایو و تونیکم به خواب رفته بودم. یعنی
ماسیمولباسامو عوض کرده؟ اگر اینطور باشه یعنی

اون بدن

برهنه منو دیده! با اینکه ماسیمو خیلی پسر جذابی
بود

ولی واقعا این کارش برام خوشایند نبود. اتفاقات
شب

گذشته دوباره جلوی چشمم نقش بستن، نفس
عمیقی

کشیدم و صورتمو با لحاف پوشوندم. تمام اون
اطلاعاتی که بهم داده بود، فرصت سیصد و شصت

و

پنج روزه، خانواده م، خیانتی که مارتین بهم کرده
بود

و کشته شدن اون مرد. حجم اتفاقاتی که دیشب افتاده

بود واقعا فراتر از ظرفیت و گنجایش مغزم بود .
-لباساتو من عوض نکردم.

از پشت لحافی که روی سرم کشیده بودم صدایی
رو

شنیدم. آروم آروم لحاف رو کنار زدم و چشمم به
ماسیمو افتاد. روی یه مبل راحتی بزرگ، کنار تخت
نشسته بود. ایندفعه لباس غیررسمی تری تنش بود،
شلوار گرمکن خاکستری پوشیده بود و تیشرت
تنگ وچسبونی که عضلات پهن شونه هاش و
بازوهای

خوش تراشش رو به خوبی نمایش میدادن. پابرهنه
بود

و موهاش با حالت زیبا و بهم ریخته ای توی

صورتش

پخش شده بودن. البته در عین حال خیلی

سرحال، تمیز

و مرتب بود و مشخص بود خیلی وقته از تخت

خوابش

اومده بیرون. ماسیمو ادامه داد:

-یکی از خدمتکارام، ماریا، لباسشو عوض کرد، اون

لحظه من حتی توی اتاق هم نبودم، بهت قول داده

بودم

که بدون رضایت خودت هیچکاری نمیکنم. البته

انکار

نمیکنم که خیلی دلم میخواست یه نگاهی به بدنت

بندازم، مخصوصا که تو بیهوش بودی و قدرت دفاع

نداشتی و من میتونستم بلاخره بدون اینکه

مقاومت

کمی و بهم سیلی بزنی بدنت رو لمس کنم.
در حین حرف زدن یکی از ابروهاشو با شرات بالا
برده بود و لبخندی هم روی لبش شکل
گرفته بود، اولین باری بود که خنده شو میدیدم
خیلی بی

خیال و سرخوش به نظر میومد. انگار کلا فراموش
کرده بود که دیشب چه اتفاقاتی افتاده. کمی جا به
جا

شدم و به تاج چوبی تخت تکیه دادم. اون لبخند
شرارت

آمیز و مرموز هنوز روی لبای ماسیمو خودنمایی
میکرد. پای راستشو بالا آورد و روی پای چپش
انداخت و با قیافه مشتاقی چشم دوخته بود به من
و

منتظر بود اولین جمله از دهنم خارج بشه.

-تو اون مردو کشتی! و انقدر خونسرد اینکارو کردی
که انگار رفته بودی مغازه یه جفت کفش بخری.
به آرومی زمزمه کردم و چشمه اشکم جوشید و
قطره

قطره از چشمم پایین ریختن. چهره سرخوش و
خندان

ماسیمو تغییر کرد و دوباره ماسک جدیت رو به
صورتش زد، تبدیل شد به همون مرد سیاهپوش
سرد

و یخی که میشناختم و گفتم:-اون به خانواده مون
خیانت کرده بود، و خانواده یعنی

من، پس یعنی اون به من خیانت کرده بود.
بیشتر توی مبل راحتی فرو رفت و ادامه داد:

-قبلا هم بهت گفته بود اما تو ظاهرا فکر کردی دارم
باهات شوخی میکنم، گفته بودم نمیتونم نافرمانی

و

سرکشی رو تحمل کنم، لورا وفاداری توی این دنیا
برای من از هرچیزی مهم تره. تو هنوز برای این
چیزا

آماده نیستی، و با واکنشی که دیشب ازت دیدم
میدونم

که هیچوقت هم نمیتونی بپذیریشون.

از روی مبل بلند شد، اومد کنار من و لبه تخت
نشست. به آرامی با انگشتاش موهامو نوازش کرد،
انگار میخواست چک کنه ببینه واقعیم یا نه. یهو
دستاشو دور موهام مشت کرد و محکم و با شدت
اونارو کشید، پای چپشو بالا آورد و باهاش منو هل
دادتا کاملاً روی تخت قرار بگیرم، داشتم زیر دست

و

پاش خفه میشدم و از ترس نزدیک بود سخته

کنم. عمیق و شدید داشت نفس میکشد و
میخواست

عطر تنمو بفرسته ته ریه هاش. انقدر ترسیده بودم
که

مطمئن بودم رنگ صورتم پریده و مثل گچ شدم و
قطعا

ماسیمو هم ترس و وحشتی که خودش به جونم
انداخته بود رو داشت به وضوح میدید. بعد از اتفاق
دیشب فهمیده بودم که این مرد با هیچکس
شوخی

نداره و اگر میخوام خانواده م صحیح و سلامت
بمونن

باید تمام شرایطش رو قبول میکردم، مثل یه دختر
خوب باید سرمو مینداختم پایین و هرچی میگفت،
میگفتم چشم! موهامو بیشتر کشید و داشت عملا

توی

صورتم نفس میکشد. نفساش سنگین بودن و
داشت

خودشو توی رایحه پوست من غرق
میکرد. میخواستم

چشمامو ببندم و وانمود کنم که این کاراش برام
اهمیتی

نداره و اصلا تحت تاثیر قرار نگرفتم، اما چشمایی
که

به چشمام دوخته بود منو محصور خودشون کرده
بودن و برای ثانیه ای نمیتونستم نگاهمو ازشون
دورکنم. واقعا نمیشد انکار کرد که اون مرد بسیار
خوش

قیافه ایه و خیلی با سلیقه من جوره. چشمای
سیاهش،

موهای تیره ش، لب های فوق العاده بزرگ و
گوشتی

زیباش و ته ریشش که الان داشت صورتمو قلقلک
میداد. و بدنش، خدای من! اون پاهای بلند و
کشیده که

بدنمو محاصره کرده بودن، بازوهای قوی و سینه
پهن

و ستبرش که حتی از پشت تی شرت کاملاً
خودشونو

به رخ میکشیدن.

-بهت گفته بودم بدون رضایت خودت باهات رابطه
برقرار نمیکنم اما این به این معنی نیست که
میتونم

بشینم عقب و فقط تماشات کنم.

همونطور که نگاهشو توی چشمام ثابت نگه داشته

بود

آروم زمزمه کرد و موها محکمتر کشید و سرمو
بیشتر

توی بالشت فرو کرد. ناله آرومی کردم و متوجه
شدم که نفسای ماسیمو
شدیدتر و عمیق تر شدن. به آرومی پای راستشو
بین

رون هام قرار داد و قسمت مردونه ش رو محکم به
بدنم فشار میداد. خیلی خوب میفهمیدم که چقدر
منو

میخواه اما من فقط احساس ترس میکردم.
-من میخوامت لورا.... تمام وجودت رو میخوام.
نفس عمیقی توی صورتم کشید و ادامه داد:
-وقتی انقدر شکننده و بی دفاعی بیشتر از هر وقت
دیگه ای منو تحریک میکنی، میخوام جوری بکمنت

که

هیچکس دیگه ای تاحالا نکردت، میخوام بهت درد

و

لذت هدیه بدم. میخوام آخرین عشق زندگیت

باشم. وقتی داشت این حرفارو میزد به آرومی

باسنش رو

تکون میداد و خودشو به من میمالید و من فهمیده

بودم که بازی ما دوتا از همین الان شروع شده.

هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم. میتونستم

سیصد

و شصت و پنج روز آینده رو یکسره با این مرد در

حال جنگ و دعوا باشم و یا میتونستم قبول کنم

طبق

قوانین اون پیش برم و عروسک خیمه شب بازی،

بازی که راه انداخته بود بشم. دستامو بالا آوردم و

به

حالت تسلیم کنار صورتم روی بالشت قرار دادم،

بهش

نشون دادم که شکست خوردم و قراره بعد از این

مثل

یه برده حرف گوش کن، طبق دستوراتش عمل
کنم. موهامو ول کرد و انگشتاشو بین انگشتم قفل

کرد

و به بالشت فشار داد.

-اینطوری خیلی بهتر شد عزیزم، خوشحالم که

بلاخره

فهمیدی باید چه رفتاری داشته باشی. ماسیمو

حرکت باسنش رو سریعتر کرد و بیشتر

خودشو به من فشار داد، حتی از پشت لباس هم

میتونست کاری باهام بکنه که زیر دلم به ولوله

بیوفته

و یه حسی توی شکمم پیچ و تاب بخوره. زمزمه وار
ازش پرسیدم:
-منو میخوای؟

سرمو کمی بالا آوردم، تا جایی که لب پایینم چونه
ش

رو لمس کرد. نفهمیدم چی شد اما در عرض یک
ثانیه

زبونش روی لب هام فرود اومد و اونارو به بازی
گرفت، با عطش زبونشو محکم روی لبم فشار میداد
به

امید اینکه کمی لبامو ازهم فاصله بدم و بتونه
زبونمو

لمس کنه. دست راستمو از چنگ انگشتاش رها کرد

انقدر مشغول بوسیدنم بود که نفهمید کی از بین بازوهای که بینشون منو اسیر کرده بود فرار کردم. زانوی راستمو بالا آوردم و محکم هلش دادم تا ازم دور شه و همزمان با دست آزادم سیلی محکمی به

صورتش زدم. سرش داد زدم:

-همینجوری قرار بهم احترام بذاری؟ تا جایی که یادمه

دیروز حرفای دیگه ای میزدی! میگفتی صبر میکنی تا

خودم بهت اجازه بدم و بعد بهم نزدیک میشی، این

رفتارت با حرفای دیروزت اصلا همخونی ندارن! ماسیمو صورتشو که در اثر سیلی من به طرف دیگه ای چرخیده بود برگردوند، نگاهش سرد و بی

احساس

بود.

-اگه یه بار دیگه منو بزنی...

حرفشو قطع کردم و با حرص پرسیدم:-چیکار

میکنی؟منو میکشی؟

ماسیمو روی تخت نشست و چند لحظه بهم نگاه

کرد و

بعد از ته دل شروع کرد به خندیدن.پسر جوونی

بود،

نمیدونم دقیقا چند سالش بود اما توی این لحظه

با اون

لبخند روی لب هاش حتی از منم کم سن و سالتر

به

نظر میومد.

-چطور تو ایتالیایی نیستی؟اخلاق تندت اصلا شبیه

لهستانی ها نیست.

-مگه چندتا لهستانی میشناسی؟

-همین یکی برای هفت پشتم بسه! خنده ش هنوز

قطع نشده بود، از روی تخت بلند شد،

به طرفم برگشت و گفت:

-سال خوبی در انتظارمونه، بهتره تا بیشتر از این

کنترلمو از دست ندادم از پیشست برم عزیزم.

و به طرف در حرکت کرد، قبل از اینکه در خارج بشه

چند ثانیه مکث کرد و رو به من گفت:

-وسایلتو آوردن اینجا و دومینیکو اونارو برات توی

کمد گذاشته. لباسات برای یکسال کافی نیستن اما

برای

یک سفر پنج روزه واقعا مقدار قابل توجهی لباس و

کفش با خودت آوردی. باید کمد لباساتو پُر کنیم،

برای

همین عصر که برگشتم میریم برات لباس، لباس زیر
و

هر چیز دیگه ای که لازم داشته باشی بخریم. این
اتاق

مال توئه، اگر از اتاق دیگه ای توی این خونه بیشتر
از اینجا خوشت اومد، میتونیم عوضش
کنیم. هم خدمتکارا میدونن که تو کی هستی، اگر
چیزی لازم

داشتی دومینیکو رو صدا کن و بهش بگو. تمام
ماشین

ها و راننده ها در اختیار توان تا هر جای میخوای
ببرنت، البته ترجیح میدم توی این جزیره تنها جایی
نره. محافظ هایی رو گذاشتم که مراقبت باشن،
البته تو

اصلا متوجه حضور اونها نمیشی. لپ تاپ و گوشیت

رو شب بهت میدم، باید قبلش درباره شرایط
استفاده

ازشون باهم صحبت کنیم.

با چشمای گشاد بهش خیره شده بودم و خودمم
نمیفهمیدم چه حسی دارم. نمیتونستم درست تمرکز
کنم،

مزه لب های ماسیمو هنوز روی لب هام مونده
بود. حواسم کاملا پرت بود و رگ های برجسته
دستش

که نبض میزدن حسابی توجهمو جلب کرده
بودن. راستش یه جورایی از این مرد زورگو خوشم
اومده بود. نمیتونستم یه جواب قاطع به خودم بدم،
نمیدونستم که میخوام به طرز ناخودآگاه از طریق
این

مرد انتقام خیانتی که مارتین بهم کرده بود رو

بگیرم یامیخوام به ماسیمو نشون بدم که چه دختر
سرسخت و

دست نیافتنی هستم! ماسیمو ادامه داد:

-این عمارت یه ساحل خصوصی داره، جت آبی،
قایق

موتوری و این جور تفریحات هم داریم اما ترجیح
میدم

فعلا ازشون استفاده نکنی، یه استخرم توی باغ
هست. دومینیکو همه چیزو بهت نشون میده، اون
یه

جورایی دستیار شخصی و مترجمته، ممکنه بعضیا
توی

این خونه انگلیسی بلد نباشن. من اونو انتخاب
کردم در

کنارت باشه چون مثل خودت خیلی به مد و فشن

علاقه

منده و درضمن فکر کنم همسن و سال همدیگه
باشین.

پریدم وسط حرفش و پرسیدم:
-تو چند سالته؟ دستگیره درو ول کرد و به قاب در
تیکه داد. گفتم:

-پدرخوانده های مافیا باید سن و سالشون بالا
باشه
مگه نه؟

ماسیمو چشماشو باریک کرد و جواب داد:
-من کاپو دی توتی کاپی* نیستم. من فقط
کاپوفامیلیام *

و یا دُن، اما داستانش طولانیه اگر علاقه داشتی
بعدا

برات تعریف میکنم.

روشو برگردوند، از در خارج شد و بعد قدم به راهروی طولانی گذاشت. و در آخر پشت یکی از صدها

در این عمارت ناپدید شد.*کاپو دی توتی
کاپی:سردسته اصلی مافیا و یا همون
پدرخوانده که رئیس تمام رؤسای مافیاست.
*کاپوفامیلیا:سرپرست خانواده(مافیا ها افراد
گروهشون رو خانواده میدونن)که یک مرد نسبتا
جوان
و مجرد هست.

یه مدت بدون هیچ حرکت خاصی تو اتاق نشستم
و

اطرافمو تماشا کردم.اما از بیکار بودن خسته شدم و
تصمیم گرفتم یه کاری انجام بدم.اولین باری بود
که

میتونستم این عمارت رو در نور روز ببینم. اتاقم
تقریبا

هشتاد متر میشد و یه جای راحت و مناسب بود
که هر

زنی آرزوشو داشت. مثلا یه کمد لباس خیلی بزرگ
که

به راحتی میشد توش سکس کرد! ولی تنها
مشکلش

این بود که خالیه. وسایلی که با خودم به سیسلی
آورده

بودم فقط یک صدم این اتاق دراندشت رو پر کرده
بودن. کمد کفش ها تقریبا خالی بود و همین به
حس

دروغم سیخ میزد و منو تحریک میکرد برم کلی
کفش

بخرم و تا خرخره اون کمدو پر کنم و یه عالمه کشو
که منتظر بودن با جواهرت پر بشن. علاوه بر اون
کمدلباس وسیع یه حمام خیلی خیلی بزرگ هم
توی اتاق

بود که دیشب اونجا دوش گرفته بودم. دیروز انقدر
توی

شوک بودم که وقت نکردم به تجهیزات خیره کننده
اونجا دقت کنم. گوشه حمام یه اتاقک بود که به
نظر

سونای بخار میومد یه دستگاه ماساژور هم داشت
که

شبهه جالباسی که روش سوراخ داشته باشه بود. میز
آینه ای توی حمام قرار داشت که کشوهاش با
تمام

برند های آرایشی محبوبم پر شده بودن، دیور، وای

اس

ال، گرلن، شنل و کلی چیزهای دیگه. روی میز عطر

و

ادکلن های مختلف و گرون قیمت چیده شده بودن
که

بینشون تونستم شیشه عطر مورد علاقه رو
بیینم، میدنایت رز از برند لانکلوم. اولش با خودم فکر
کردم از کجا فهمیده عطر مورد علاقه من چیه، و بعد
یادم افتاد اون آدم همه چیزو میدونه و فهمیدن
عطر

مورد علاقه م اونم وقتی توی چمدونم یه شیشه
ازش

رو داشتم براش کار خیلی سختی نیست و جای
تعجب

نداره. یه دوش طولانی با آب گرم گرفتم، موهام

واقعا

به شسته شدن احتیاج داشتن، و بعد هم به طرف
کمدلباس ها رفتم تا یه چیز راحت برای پوشیدن
انتخاب

کنم.دما هوای اون بیرون بالای سی درجه بود و من
یه

پیراهن بلند مرجانی رنگ انتخاب کردم که پشتش
باز

بود و به صندل های پاشنه بلندم خیلی
میومد.میخواستم موهامو خشک کنم اما انقدر هوا
گرم

بود که تا به خودم بجنبم خودشون خشک شده
بودن.با

یه کش خیلی شل و ول اونارو نامرتب پشت سرم
جمع

کردم، از اتاق خارج شدم و وارد راهروها شدم. این
خونه شبیه عمارت قدیمی خاندان های سلطنتی
بود اما

ورژن ایتالیاییش. خیلی بزرگ بود و آدم از عظمت و
شکوهش انگشت به دهن میموند. یکی یکی به
تمام

اتاق ها سرک میکشیدم و توی تمام اتاق ها نقاشی
های بیشتری از زنی که ماسیمو میگفت تو
رویاهاش

میبینم، که یعنی من، به دیوار نصب بود. خیلی زیبا
بودن و چهره منو در زوایای مختلف به تصویر
کشیده

بودن. هنوز نمیتونم بفهمم چطور انقدر دقیق چهره
زنی که توی بیهوشی دیده رو یادشه. از ساختمون
خارج شدم و رفتم پایین داخل باغ، توی راه

هیچکس نندیدم. پس اون همه خدمتکاری که
ماسیمو میگفت همه

شون در اختیار منن کجا بودن؟ روی سنگفرش های
تمیزی که بعضی قسمت هاش با طاق گل تزئین
شده

بود قدم میزدم. مسیری رو که به ساحل میرسید
پیدا

کردم. یه قایق سفید رنگ و چندتا جت اسکی کنار
اون

ساحل قرار داشت. کفشامو در آوردم، پامو بلند کردم
و

سوار قایق شدم. سوویچ قایق دقیقا کنار موتورش
بود. خوشحال شدم و نقشه شیطانی به سرم افتاده
بود، میخوامستم قانونای مسخره اون مرد سیاهپوش

زیر پا بذارم. به محض اینکه سوویچ رو از جاش برداشتم صدایی رو از پشت سرم شنیدم:
- به نظرم بهتره امروز از این سفر و ماجراجویی صرف نظر کنی. ترسیدم و به عقب برگشتم، همون مرد جوون ایتالیایی بود، دومینیکو! لبخند احمقانه ای رو لب هام نشوندم و
انگار میخواستم بچه گول بزنم بهش گفتم:
- فقط میخواستم ببینم سوویچ ماله همین قایقه و بهش
میخوره یا نه
- خیالت راحت مال همین قایقه، و اگر هوس شنا کردی
خب بعد از صبحانه میتونم ترتیشو بدم و ببرمت
آب

بازی.

غذا! یادم نمیاد آخرین باری که چیزی خورده بودم
کی

بود و نمیدونستم چند شبانه روزه که اینجام و
همش

خواب بودم. راستش اصلا نمیدونستم چند شبانه
ست و

چند ماهه! با فکر کردن به غذا شکمم به قار و قور
افتاد. آه، واقعا گشنه م بوده و تمام اتفاقاتی که این
توی

مدت برام افتاده بودن، باعث شده بود که یادم بره
بایدیه چیزی توی شکمم بریزم. دومیونیکو با ژست
آشنای

همیشگیش دستی تگون داد تا یکنفر چهارپایه رو
پایین قایق بذاره و من راحتتر پیاده بشم در همون

حال

رو به من گفت:

-من گفتم که میز صبحانه رو توی باغ بچینن، امروز
هوای خیلی گرم نیست و حدس زدم صبحانه
خوردن

توی فضای باز دلچسب تر باشه.

خب من نمیدونم دمای سی درجه هوا اگر گرم
نیست

پس چیه! ولی خب لباسم مناسب بود و فکر
صبحانه

خوردن توی باغ هم وسوسه انگیز بود، پس چی از
این

بهتر! با راهنمایی دومینیکو از مسیرهای ناشناخته
ای

عبور کردیم و به باغی رسیدیم که پشت عمارت

بود.ظاهرا بالکن اتاقم رو به این باغ بوده چون
منظره

ش خیلی به چشمم آشنا میومد.روی زمین سنگی
آلاچیقی قرار داشت که خیلی شبیه همونایی بود
کهشب اول توی رستوران تورتوگا دیده بودم،
چهارچوب

های چوبی قطوری که اطرافشون با حریر های
نازک

پوشیده شده بود و مانع تابش مستقیم نور آفتاب
میشد.یه میز بزرگ چوبی که جنس و رنگش دقیقا
مشابه چهارچوب های آلاچیق بود اونجا قرار داشت
و

اطرافش هم چند تا صندلی خیلی راحت که کوسن
های

سفید رنگ داشتن چیده شده بود.میز صبحانه

حسابی

پر و پیمون بود و انگار برای یه اشراف زاده یا یه
مقام سلطنتی چیده شده، با دیدن اون همه

خوراکی

های رنگارنگ بزاق دهنم ترشح شد و واقعا

احساس

کردم روده بزرگم داره روده کوچیکمو

میخوره.چندین

مدل پنیر، انواع اقسام زیتون، چند گوشت و

ژامبون،پنکیک،انواع و اقسام میون ها،تخم مرغ و

تقریبا هرچیزی که عاشقش بودم روی اون میز

وجود

داشت .من پشت میز نشستم و دومینیکو منو ترک

کرد.یه جورایی به تنهایی غذا خوردن عادت داشتم

اما

این منظره فوق العاده و این همه غذا با تنوع بالا
واقعا

نیاز به یک همراه و همنشین داشت. بعد از چند
دقیقه دومیونیکو برگشت و چندتا مجله و روزنامه رو
جلوم
گذاشت.

-فکر کردم شاید از خوندن این مجلات خوشتر
بیاد.

اینو گفت و دوباره ناپدید و شد و داخل ساختمون
برگشت. با هیجان به روزنامه های روز
لهستان "رئوپولیتا"، "ویورزا" و نسخه لهستانی
مجله "ووگ" نگاه انداختم و توی همون نگاه اول
چند

تیترا خاله زنی نظرمو جلب کردن. خیلی حس
خوبی

بهم دست داده بود، بلاخره بعد از چند روز
میتونستم

اخبار کشورم رو دنبال کنم و بفهمم اونجا چه
خبره. بشقابم رو با خوراکی های بیشتری پر کردم و
با

خودم فکر کردم که باید به این روش عادت کنم،
چون

احتمالا تا سال آینده اخبار مربوط به کشورم رو باید
از

همین طریق پیگیری میکردم. بعد از صبحانه
مفصلی که خورده بودم دیگه نمیتونستم
از جام بلند شم و حس و حال انجام هیچکاری رو
نداشتم. حالم بد شده بود، ظاهرا خوردن اون همه
غذا

بعد از چند روز گرسنگی اصلا ایده خوب و عاقلانه

ای

نبود. کمی دورتر گوشه باغ مبل راحتی بزرگی به چشم خورد که سایه بونی بالاش قرار داشت. روز نامه هامو زیر بغلم زدم و به طرفش راه فتادم. کفشامو

در اوردم و روی مبل راحتی دراز کشیدم. به نظرم این

بهترین روش بود تا کمی ریلکس کنم و از شر دل دردی که در اثر سوهاضمه به سراغم اومده بود خلاص بشم. چشم انداز اونجا معرکه بود، میتونستم امواج دریا رو که با ریتم آرومی بالا و پایین میشدن ببینم، در دور دست ها یه قایق موتوری با سرعت زیادی روی آب حرکت میکرد و موج های زیادی پشت

سرش به هوا بلند میشدن و بعد به سطح دریا

کوبیده

میشدن. صخره های بلندی اطراف ساحل قرار
داشتن که

یه مکان خوب برای شیرجه زدن داخل آب دریا
بودن. نسیم خنکی از سمت دریا میوزید و بدنم
رونوازش میکرد، انقدر حس خوبی داشتم که کم کم
خمار

شدم و به چرت کوتاهی فرو رفتم.
تا فردا میخوای همینجا بخوابی؟
صدایی که لهجه بریتانایی غلیظی داشت منو از
خواب

بیدار کرد. چشمامو باز کردم، ماسیمو لبه مبل
راحتی،
کنار من نشسته بود و با آرامش عجیبی بهم نگاه
میکرد.

-دلم برات تنگ شده بود.

اینو گفت و بعد لب هاشو به من نزدیک کرد و به
آرومی منو بوسید. -قبلا هیچوقت توی زندگیم این
حرفو به کسی نزده

بودم، چون واقعا هیچکسو نداشتم که دلم براش
تنگ

بشه. تمام روز داشتم به تو فکر میکردم، به اینکه تو
بلاخره اینجایی توی خونه من و همین باعث شد
کارامو سریع جمع و جور کنم و برگردم.

هنوز گیج خواب بودم، لباسی که تنم بود به خوبی
تمام

برجستگی های بدنم رو به نمایش میذاشت، کش
و

قوسی به بدنم دادم و دست و دلبازانه به ماسیمو
فرست اینو دادم که یه دل سیر بدنم رو از پشت

اون

لباس که خیلی هم پوشیده نبود تماشا
کنه.چشماش

برق زدن و دوباره اون خلق و خوی شهوت طلب
حیوانی درونش زنده شد.
-میشه اینکارو نکنی؟اینو گفت و نگاه ترسناک و
هشدار دهنده ای بهم
انداخت.

-وقتی میخوای شیطننت کنی و کسی رو تحریک
کنی

اینو بدون که کارت ممکنه عواقب بدی داشته باشه.
با دیدن چشم های ترسناکش که ازشون آتیش
میارید

سریع از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.بدون
کفشای پاشنه بلندم قدم حتی به زیر چونه ش هم

نمیرسید.

-من فقط داشتم بدنمو کش و قوس میدادم و این
یه

حرکت طبیعی که همه بعد از بیدار شدن انجامش
میدن، اما اگر تو خوشت نمیاد بعد از این دیگه
جلوت

اینکارو نمیکنم. با لحن دلخوری این حرفارو بهش
زدم. و اون جواب
داد:

-به نظرم که خودت خوب میدونستی داری چیکار
میکنی!

چونه م رو با انگشت گرفت و کمی سرمو بالا آورد و
بعد ادامه:

-خب حالا که بیدار شدی دیگه میتونیم بریم
بیرون. قبل

از رفتنمون باید یه چیزایی واست بخریم.
-رفتنمون؟ قراره من جایی پیام و خودم خبر ندارم؟
دست به سینه شدم و این سوالات رو ازش پرسیدم.-بله، چند تا قرار کاری توی شهر دارم و تو هم باید

منو همراهی کنی، در ضمن من فقط سیصد و پنجاه و

نه روز دیگه برای در کنارت بودن فرصت دارم و دلم نمیخواد ثانیه ای ازش رو از دست بدم.
ماسمیو دوباره به جلد سرخوش و شیطونش فرو رفته

بود. این سرخوشیش به منم سرایت کرد و کمی خودم

رو بالاتر کشیدم تا صورتم دقیقا رو به روی صورتش قرار بگیره. شبیه دوتا نوجوون دبیرستانی شده

بودیم

که وسط حیات مدرسه دارن باهام لاس
میزنن.حسی که

بینمون جریان داشت ترکیبی از کشش، ترس و
خواستن بودن.ظاهرا هردوتامون احساس مشابهی
داشتیم با این تفاوت که ترسمون از چیزهای
متفاوتی

بود.ماسیمو یک دستشو توی جیب شلوار سیاهش
فرو

کرده بود و پیراهنی به همون رنگ تنش بود که
طبق

معمول تا وسط سینه ش باز بود و موهای کمی که
روی سینه های پهنش دیده میشدن رو به
نمایش گذاشته بود.باد موهای سیاه و مرتبش رو به
بازی

گرفته بود و مردی که رو به روم ایستاده بود به شدت

برام جذاب و دوست داشتنی جلوه میکرد. سرمو چندبار

به این طرف و اون طرف تکون دادم تا شاید این افکار

از توی مغزم بریزن بیرون و بهش گفتم:
-باید باهات حرف بزنم.

-میدونم اما الان وقتش نیست، باید تا زمان شام صبر

کنی، اونموقع میتونیم باهم صحبت کنیم، حالا راه بیوفت.

خم شد کفاشمو از روی چمن ها برداشت و بعد دستشو

پشت کمرم گذاشت و با فشار دستش به آرومی به

سمت ساختمون هدایتیم کرد.بعد از اینکه از یه
راهروی طولانی از داخل عمارت
گذاشتم دوباره وارد یه فضای باز شدیم که
ماشیناش

اونجا پارک بودن .انگار پاهام به سنگفرش ها میخ
شده بودن و قدرت راه رفتن نداشتم، اینجا دقیقا
همونجایی بود که دیشب اون مرد بیچاره رو کشته
بود.تصاویر دیشب دوباره جلوی چشمم به نمایش
در

اومدن و دچار وحشتزدگی شدم.ماسیمو خیلی نرم
کمرم

رو نوازش کرد و سعی داشت از این طریق بهم
حس

آرامش رو القا کنه.دستمو گرفت و منو سمت یکی
از

ماشین های شاسی بلندش برد و کمکم کرد تا سوار
بشم. تند تند پلک میزدم و سعی میکردم تصاویر
دیشب

رو، که مثل یک فیلم از جلوی چشمم رد میشدن، از
ذهنم دور کنم و از شر استرسی که به جونم افتاده
بود
خودمو رها کنم.

-اگر قرار باشه هر دفعه که میخوای از خونه بری
بیرون با دیدن محوطه ورودی خونه به این حال
وروز بیوفتی و تا مرز خفگی پیش بری فکر کنم باید
اینجا رو خراب کنم و دوباره از نو بسازمش.
با آرامش این کلمات رو برام زمزمه کرد، بعد مچ
دستمو گرفت و چشم دوخت به ساعت مچیش تا
نبضم
رو بگیره.

-قلبت داره از جاش در میاد، سعی کن آرامشتو
حفظ

کنی و گرنه دوباره مجبور میشم داروهاتو بهت بدم
و

بعدش تو چند ساعتی به خواب عمیقی فرو میری.
دستاشو دور کمرم حلقه کرد، منو از جا بلند کرد و
روی پاهاش نشوند، جوری توی بغلش بودم که
سرم

روی قفسه سینه ش قرار گرفته بود. دستاش بین
موهام لغزید و خیلی آروم شروع کرد به نوازش
کردنشون. -وقتی بچه بودم مادرم اینکارو برام میکرد
و بیشتر

مواقع جواب میداد و حالمو خوب میکرد.
اینارو خیلی یواش دم گوشم زمزمه میکرد و
دستاتش

بین موهام رفت و آمد میکردن. این مرد پر از تضاد بود. یه مرد وحشی با محبت! این بهترین لقبی بود که

میشد بهش داد. خطرناک، بی صبر و تحمل و سلطه جو

اما در عین حال دلسوز، مهربان و آروم. ترکیب این ویژگی های اخلاقی متضاد کنارهم همزمان، منو میترسوند، شگفت زده میکرد و مجذوب این مرد کرده

بود. به ایتالیایی یه چیزایی به راننده گفت و بعد دکمه

ای که روی پنل کنار دستش قرار داشت رو فشرد. شیشه سیاه رنگی بین ما راننده رو پوشند و یک

فضای خصوصی عقب ماشین ایجاد کرد. ماشین به

حرکت دراومد و ماسیمو همچنان داشت موهای
منو

نوازش میکرد. بعد از مدتی کاملاً آرام شده بودم و
ضربان قلبم به حالت طبیعی و یکنواخت برگشته
بود. - ممنونم

اینو بهش گفتم و خودمو از روی پاهاش کنار
کشیدم و

کنارش نشستم. بادقت به چهره م نگاه کرد تا
مطمئن

بشه که حالم خوبه. برای فرار کردن از نگاهش سرمو
چرخوندن و از پنجره بیرونو نگاه کردم، تازه متوجه
شدم که تمام این مدت داشتیم توی یه جاده
سنگی و

کوهستانی حرکت میکردیم. منظره ای که بالای
سرمون

قرار داشت بینظر بود، شهر سنگی، فکر کنم قبلا

عکسای اینجارو دیده بودم. پرسیدم:

-دقیقا کجا داریم میریم؟

-ویلای من در ارتفاعات تائورمینا* قرار داره و ما الان

داریم به سمت شهر میریم، فکر کنم که خوشه

بیاد. بدون اینکه چشماشو از پنجره برداره اینارو بهم

گفت.

*تائورمینا: یکی از شهرستان های استان مسینا واقع

در منطقه سیسیل.

فصل چهارم

محله جیاردینی ناکسوس، که وقتی با مارتین به

این

جزیره اومده بودم محل اقامتون اونجا بود، تنها

چند

کیلومتر با تائورمینا فاصله داشت. شهر سنگی از

همه

جای جزیره دیده میشد و یکی از اصلی ترین جاذبه های گردشگری این جزیره بود. قبلا جز برنامه هایسفرمون بود که حتما به اینجا سر بزنیم، اگه

الان

یهویی سروکله مارتین، مایکل و کارولینا اینجا پیدا بشه و منو ببینن چی؟ این فکر باعث شد حس ناخوشایندی زیر پوستم بلغزه و روی صندلی چندیباری

خودمو جا به جا کردم که نشون از بیقراریم بود . ماسیمو هیچ توجهی به ول ول کردنم نشون نمیداد اما

انگار ذهنمو خونده بود چون گفت:

-اوناها دیروز جزیره رو ترک کردن.

از کجا فهمیده بود دارم به چی فکر میکنم؟ با نگاه پر

از سوال بهش خیره شدم اما اون اصلا بهم محل
نداد. وقتی رسیدیم اونجا خورشید در حال غروب
بود و

جمعیت زیادی از توریست ها و مردم محلی توی
خیابون های تائورمینا در حال گشت و گذار
بودن. این

شهر پر از حس زندگی بود، خیابون های باریک که
فقط توی عکسا و نقاشی ها دیده میشدن با
صدها کافه و رستوران خیابونی. اینجا پر از مغازه
هایی بود که

سردرشون اسم برند های فوق لوکس و گرونقیمت
به

چشم میخورد. تاحالا پامو تو فروشگاه همچین برند
های خاصی نداشته بودم، نکته دنیا داره به آخر
میرسه؟ دیدن همچین مغازه هایی حتی توی مرکز

شهر

ورشو هم شبیه رویا بود. ماشین از حرکت ایستاد،
راننده پیاده شد و درو برامون باز کرد، ماسیمو اول
پیاده شد و بعد و دستشو به طرفم دراز کرد تا
کمکم

کنه از اون ماشین شاسی بلند که ارتفاعش برای قد
من زیادی بلند بود پیاده بشم. تازه فهمیدم که تمام
این

مدت یه ماشین سیاه دیگه هم پشت سر ما داشته
میومده و از توی اون ماشین دوتا مرد خیلی قوی
هیکل که بیشتر شبیه غول بودن و کت شلوار
یکدست

سیاه به تن داشتن پیاده شدن. ماسیمو دستمو
گرفت و

منو به سمت خیابون اصلی هدایت کرد. افرادش با

فاصله زیادی پشت سر ما راه میومدن و سعی
میکردن

خیلی جلب توجه نکنن. کارشون واقعا عجیب و
مسخره

بود به نظرم، اگر واقعا نمیخواستن باعث جلب
توجهبشن باید مثل بقیه مردم شلوارک و صندل
میپوشیدن،

نه اینکه با لباسای یکدست سیاه که توشون بیشتر
شبهه عزرائیل شده بودن دنبالمون راه بیوفتن. خب
البته مخفی کردن اسلحه هاشون توی لباس های
ساحلی کار خیلی سختی بود.

اولین مغازه ای که واردش شدیم بوتیک رابرت
کاوالیا

بود. وقتی پامونو داخل مغازه گذاشتیم، یکی از
فروشنده ها با عجله و تقریبا بدو بدو به سمتمون

اومد

و به گرمی بهمون خوش آمد گفت. یه مرد خیلی
شیک

و تقریباً مسن از پشت یکی از اتاقک های مغازه
بیرون اومد، با ماسیمو روبوسی کرد، یه چیزایی به
ایتالیایی بهش گفت و بعد برگشت به طرف من و
گفت:

-بلا !

(در زبان ایتالیایی به معنای خوشگل و زیبا) دستمو
به نرمی فشرد، "بلا" یکی از چند تا کلمه
محدود ایتالیایی بود که معنیش رو
میدونستم. لبخند

درخشانی روی لب هام شکل گرفت و بخاطر
تعریفش

ازش تشکر کردم.

-اسم من آنتونیو ئه و بهت کمک میکنم تا مناسب ترین

لباس هارو برای کمدت انتخاب کنی.
انگلیسی رو خیلی روون صحبت میکرد، نگاهی با دقت

به سر تا پام انداخت و ادامه داد:

-سایزت سی و ششه فکر کنم، درسته؟

-بعضی وقتا سی و چهار حتی، بستگی داره قسمت سینه های لباس چه اندازه ای باشه، همونطور که میبینی خدا خیلی توی این قسمت بدنم دست و

دلبازی به خرج نداده.

و با خنده به سینه های کوچیکم اشاره کردم.

آنتونیو متقابلا لبخندی زد و گفت:

-اوه عزیزم، رابرت کاوالیا دقیقا لباس هایی داره که

مناسب این تیپ بدنی هستن. بیا ما بریم چند تا لباس

انتخاب کنیم و دُن ماسیمو میتونن اینجا منتظر بمونن

تا نتیجه رو ببینن.

ماسیمو روی یه صندلی نقره ای رنگ که جنسی شبیه

ساتن داشت نشست. قبل از اینکه باسنش به بالشتک

مبل برسه یک بطری شامپاین پریگون خنک کنار دستش حاضر و آماده بود و یکی از فروشنده ها داشت جامی رو براش پر میکرد. ماسیمو نگاه پر شهوتی بهم

انداخت و بعد چهره ش رو پشت روزنامه مخفی کرد.

آنتونیو چندین پیراهن و لباس مختلف رو توی
اتاق

پرو برای من ردیف کرده بود، یکی یکی اونارو تنم
میکرد، با رضایت لبخندی میزد و میرفت سراغ
بعدی،

اتیکت قیمت هایی که به لباس ها آویزون بود برق
از

سرم میپروند، با قیمت این چند دست لباس میشد
تو

ورشو یه آپارتمان خرید. بعد از چند ساعت پرو
کردن

لباس، چندتایی رو انتخاب کردم، اونهارو توی بسته
بندی های فوق العاده زیبایی گذاشتن و بهم
تحویل

دادن. توی مغازه های بعدی هم همین برنامه برقرار

بود، استقبال گرم و بعد خرید های بی شمار .پرادا،
لویی ویتون، شنل، لوبوتین و در نهایت ویکتوریا
سکرت.

وارد هر مغازه ای که میشدیم ماسیمو روی یه
صندلی

میشست یا سرشو میکرد توی روزنامه یا با تلفنش
حرف میزد و یا چیزی رو توی آپدش چک
میکرد. کاملاً منو نادیده میگرفت و این هم
منو خوشحالم میکرد و هم ناراحت. اصلاً درکش
نمیکردم،

نه به صبح که اونجوری منو زیر دست و پاش گرفته
بود و نمیتونست یه لحظه ازم چشم برداره و نه به
الان که حتی یه نیم نگاهم بهم نمیندازه. اون همه
لباس

خوشگل پوشیدم و جلوش رژه رفته بودم اما هیچ

توجهی بهم نشون نداد، البته نه اینکه عقده کمبود
توجه داشته باشم ولی بی توجهیاش داشت باهام
کاری

میکرد که دلم بخواد ادای زنای بدکاره رو در بیارم و
تبدیلش کنم به یه مرد حشری که خب مطمئنا ایده
جالبی نبود.

وارد مغازه ویکتوریا سکرت که شدیم حجم عظیمی
از

صورتی بودن خورد توی صورتم. دیوارها، مبل ها،
لباس فروشنده ها تقریبا همه جا صورتی بود، انگار
افتاده بودم توی دستگاه پشمک سازی، دلم
میخواست

بالا بیارم. ماسیمو نگاهی بهم انداخت، گوشیش رو
از

کنار گوشش کنار کشید و گفت:- اینجا آخرین مغازه

ست، دیگه بیشتر از این وقت
نداریم، موقع انتخاب کردن به این نکته توجه کن
و

زیادی لفتش نده.

و دوباره مثل همیشه رفت روی مبل گوشه مغازه
نشست و مشغول صحبت با تلفنش شد. چند
لحظه

سرجام ایستادم و با حرص بهش نگاه کردم، تا الان
دیگه به رفتارهای مسخره ش عادت کرده بودم اما
اینکه از عمد منو نادیده می‌گرفت واقعا داشت
اعصابمو بهم میریخت.

-سینیورا

(خانم به زبان ایتالیایی)

زن فروشنده خیلی دوستانه صدام کرد و منو به
طرف

اتاق پرو راهنمایی کرد. وقتی وارد اتاقک پرو که
شدم، چندین دست لباس زیر و ست های
مخصوص حمام، از
قبل برام اونجا چیده شده بود.

-لازم نیست همه شون رو بپوشین، میتونین فقط
یکی

رو امتحان کنین که مطمئن بشیم سایز درستی رو
براتون انتخاب کردیم.

فروشنده اینو بهم گفت و بعد پرده صورتی رنگ رو
کشید و از اتاقک خارج شد. توی کل زندگیم تا حالا
این

همه لباس زیر نداشتم. جلوی روم کوهی از لباس زیر
شکل گرفته بود که بیشترشون هم توری
بودن. سرمو

از لای پرده بیرون بردم و پرسیدم:

-کی اینارو انتخاب کرده؟ در عرض ثانیه ای دختر

فروشنده از جاش پرید و به

سمتم اومد و جواب داد:

-دُن ماسیمو شخصا خودشون اینارو از روی کاتالوگ

های ما انتخاب کردن.

-متوجه شدم!

اینو گفتم و دوباره پشت پرده پنهان شدم.

نگاهی به لباس زیر هایی که جلوم بود انداختم و

متوجه شدم تقریبا همه شون یک جنس و الگوی

خاص دارن، تور، تور نازک، تور ضخیم... و شاید

چندتایی هم جنس نخ. حقیقتا همه شون خیلی

زیبا و

راحت به نظر میومدن. یه ست قرمز رنگ که

ترکیبی

از تور و ابریشم بود انتخاب کردم و به آرومی شروع

کردم به در آوردن لباسام تا ببینم اندازه م هستن
یانه. سوتینش عالی بود و سینه ای کوچیکم رو فوق
العاده خوش فرم نشون میداد. حتی از این مدلای
ابری

که سینه هارو میارن بالا و پرحجم نشون میدن هم
نبود اما محشر شده بودم توی اون لباس و خودمم
که

یک زن بودم از سینه های خودم خوشم اومده
بود. خم

شدم و شورت تانگ همون ست رو از پام رد کردم و
بالا کشیدم. وقتی صاف ایستادم تا توی آینه نگاهی
به

خودم بندازم دیدم که ماسیمو پشت سرم ایستاده.
به دیوار اتاقک پرو تکیه داده بود و در حالی که
دستاش توی جیب شلوارش بود از بالا تا پایین

بدنمو

زیر نظر گرفته بود و تقریباً با چشماش داشت منو قورت میداد. به طرفش برگشتم و تقریباً داد زدم: -داری چه غلطی....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه، گردنمو با دستاش گرفت

و به طرف آینه هل داد، چسبیده بودم به آینه و داشتم زیر فشار دستش خفه میشدم. منو بین هیکلش و آینه

داشت له میکرد و همزمان انگشت شستش رو روی

لب هام میکشید. انگار فلج شده بودم و بدن ماسیمو

آنچنان بهم چسبیده بود که نمیتونستم ذره ای از جام

تکون بخورم. حرکت انگشتش روی لب هامو
متوقف
کرد و دستش دور گردنم شل شد اما اونو
برنداشت. از
اول قصد خفه کردنمو نداشت فقط میخواست
قدرت و
تسلطش رو به رخم بکشه.
-تکون نخور
اینو گفت و اون نگاه سردش و وحشیش رو که تا
مغز
استخون آدمو سوراخ میکرد دوخت به چشمام
مسیر.
نگاهشو کمی پایین آورد و چشماش روی سینه
هام
پیچ و تاب خوردن

-عالی شدی! از بین دندوناش اینو گفت و بعد ادامه داد:

-اما نمیتونی اینو بیوشی، حداقل هنوز نه! کلمه "نمیتونی" که از دهنش خارج شد برام مثل یه محرک بود و شجاعت رو به وجودم تزریق کرد تا دقیقا برعکس حرفی که زده بود عمل کنم. باسنم رو از

آینه جدا کردم و قدم به قدم بهش نزدیکتر شدم، جلو مو

نگرفت و با هر قدمی که من رو به جلو بر میداشتم اون قدمی به عقب میذاشت، تمام این مدت دستش دور

گردنم بود و به اندازه یک دست بدن هامون از هم فاصله داشت. انقدری عقب رفتیم که مطمئن بشم توی

آینه بتونه تمام اندامم رو ببینه و بعد بهش نگاهی
انداختم. همونطور که حدس میزدم نگاهش با
هیجان

به آینه پشت سرم دوخته شده بود و داشت
تصویرم رو

توی آینه دید میزد. میدیدم که شلوارش داره تنگ
میشه

و جلوی شلوارش کمی برآمده شده بود، نفس
های عمیق میکشد و قفسه سینه ش تند تند و با
شدت بالا و
پایین میشد.

-ماسیمو

به آرومی اسمشو زمزمه کردم، نگاهشو از تصویر
باسنم که توی آینه دیده میشد، گرفت و به چشم
نگاه

کرد

-برو بیرون، وگرنه تضمین میکنم این اولین و
آخرین

باری باشه که این لباسو توی تنم میبینی.

سعی کردم چهره خشمگینی به خودم بگیرم و مثل
خودش غرولند کنان این حرفارو بزنم. اما اون لبخند
زد، انگار براش جوک گفته بودم. دستش دوباره دور
گردنم سفت شد. چشماش پر از خشم و شهوت
بودن، یه قدم به جلو اومدم و بعد چند قدم دیگه تا
جایی که

دوباره پشتم به آینه چسبیده بود و بدنش از جلو
محاصره م کرده بود. بعد گردنمو ول کرد و با لحن
آرومی گفت:

-من انتخابش کردم و من تعیین میکنم که کی دلم
میخواد ببینمش.

بعد هم به سرعت از اتاقک پرو زد بیرون. چند لحظه

همونجا ایستادم، از دستش عصبانی بودم اما همزمان

یه حس لذت هم توی وجودم شکل گرفته بود. کم کم

داشتم قوانین بازی رو یاد میگرفتم و نقطه ضعف های

حریف رو کشف میکردم. وقتی دوباره پیراهنم رو تنم

کردم هنوز رگه هایی از عصبانیت توی وجودم شعله میکشید. دستمو جلو بردم و به کوه لباس زیری که جلوم ریخته بود چنگ زدم و چندتاییش رو برداشتم و

بعد از اتاق پرو اومدم بیرون، فروشنده از جاش

بلندشدم و به طرفم اومدم اما من بی تفاوت از
کنارش رد

شدم. کنار مبلی که ماسیمو روش نشسته بود
ایستادم و

لباس زیر هایی که توی دستم بود به طرفش پرت
کردم.

-خودت انتخابشون کردی، خودتم بیوششون و
ازشون
لذت ببر!

سرش داد زدم و خودمو از مغازه پرت کردم بیرون،
اون دوتا محافظ گنده بکی که از عصر تا الان
دنبالمون

راه افتاده بود دست به سینه جلوی در مغازه
ایستاده

بودن اما با دیدن من از جاشون^۹ جم نخوردن، فقط

برگشتن و نگاه کوتاهی به ماسیمو انداختن و دوباره

همونطور سفت و محکم سر جاشون ایستادن.
توی خیابون های شلوغ میدویدم، به جمعیت تنه میزد

و راهمو به جلو باز میکردم. نمیدونستم میخوام کجا برم، چیکار کنم و اصلا چه بلایی ممکنه به سرم بیاد.

بین دو تا ساختمون یه راه پله سنگی دیدم، از شون بالا رفتم و دیدم که دوباره وارد یه خیابون دیگه شدم. کمی

بعد دوباره یه راه پله دیگه جلوم پیدا شد که پله های

اونم یکی یکی طی کردم. داشتم همینطوری بالاتر و بالاتر میرفتم و از اون کوچه ای که مغازه ها توش

بودن دورتر میشدم. به دیواری تکیه دادم، داشتم
نفس

نفس میزددم و اکسیژن کم آورده بودم. صندل هایی
که

پام بود، خیلی زیبا بودن اما قطعا مناسب دیدون و
فرار

کردن نبودن. سرمو بالا آوردم و به آسمون نگاه
کردم،

قلعه ای که در بالاترین نقطه تائورمینا قرار گرفته
بود،

از همه جای جزیره دیده میشد. لعنت! من نمیتونم
یکسال اینجوری دووم بیارم و با زورگویی های اون
سازش کنم.

-اونجا قبلا یه دژ نظامی بوده. میخوای یکسره تا
اونجا

بدوی و مارو دنبال خودت بکشونی؟ من مشکلی ندارم اما افرادم حسابی خسته شدن و دیگه جون دویدن ندارن.

سرمو به عقب برگردوندم. ماسیمو روی پله ها ایستاده

بود و مشخص بود که داشته میدویده چون باد موهاشو حسابی پخش و پلا و نامرتب کرده بود، اما

نفس نفس نمیزد، برعکس من! به دیوار تیکه داد و با

خونسردی دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد. باید برگردیم، اگر هوس ورزش کردن زده به سرت، توی خونه ما یه باشگاه ورزشی و استخر داریم، حتی اگر دلت میخواد دوی ماراتن رو امتحان

کنی و از پله ها بالا بری، توی ویلای خودمون هم
پله

های زیادی داریم.

میدونستم به جز اینکه باهاش برگردم خونه، چاره
دیگه ای ندارم، اما حداقل برای چند لحظه کاری که
خودم دلم میخواست رو انجام داد. ماسیمو دستشو
بهستم دراز کرد تا همراهیم کنه اما من بهش
محل ندادم

و بی توجه بهش از پله ها پایین رفتم. اون دوتا
گنده

بک سیاه پوش پایین پله ها ایستاده بودن، اونارو
هم

نادیده گرفتم و سوار ماشین شاسی بلندی که کنار
خیابون پارک شده بود، شدم و درو محکم
کوبیدم. چند

دقیقه بعد ماسیمو هم سوار شد و کنارم نشست،
دوباره

تلفنشو به گوشش چسبونده بود و مشغول صحبت
بود .

از حرفاشون اصلا سر در نمیاوردم چون مکالمه
شون

به ایتالیایی بود. ماسیمو خیلی با آرامش صحبت
میکرد، در حقیقت کسی که پشت خط بود بیشتر
حرف

میزد و ماسیمو شنونده بود، فقط گاهی جواب های
کوتاه میداد. از حالت چهره و زبان بدنش هم
هیچی

نمیتونستم بفهمم چون طبق معمو مثل یک تیکه
یخ

نشسته بود و هیچ حسی توی وجودش نداشت.

بلاخره ماشین از حرکت ایستاد، دستگیره رو کشیدم تا

درو باز کنم، اما در ماشین قفل بود. ماسیمو مکالمه ش رو تموم کرد و گوشیشو انداخت توی جیب کتش و

به من نگاهی انداخت-یکساعت دیگه شام میخوریم، دومینیکو میاد خبرت میکنه.

در ماشین باز شد و دومینیکو که اون بیرون منتظر ایستاده بود، دستشو به طرفم دراز کرد تا کمک کنه پیاده شم. لبخندی بهش زدم و بی تفاوت و بدون کمک

اون از ماشین پیاده شدم. مستقیم به طرف ساختمون میرفتم و اصلا نمیدونستم

اتاقم دقیقا کجاست و کدوم سمت باید برم، فقط
لجهازانه

رو به جلو حرکت میکردم. این عمارت از دیشب تا
حالا تبدیل به وحشتناکترین کابوس تمام عمرم
شده

بود. دومینیکو داشت دنبالم میومد.

-سمت راست داشتم وارد راهرو اشتباهی میشد و
اون خیلی آرام

بهم تذکر داد. توی دلم ازش بخاطر راهنمایی که
کرد

تشکر کردم و بعد از چند دقیقه بلاخره به اتاقم
رسیدم. دومینیکو توی چهارچوب در ایستاده بود،
انگار کسی بهش گفته بود حق نداره پاشو تو اتاق
بذاره یا منتظر اجازه بود.

-خریدای امروزت رو تا چند دقیقه دیگه برات

میارن،

چیز دیگه ای لازم نداری؟

-اگه میشه دوست دارم قبل از شام یه نوشیدنی

بخورم، مگر اینکه اجازه شو نداشته باشم؟

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و بعد در تاریکی

راهرو ناپدید شد. وارد حمام شدم، لباسمو یه گوشه

ای پرت کردم و درو

پشت سرم بستم. زیر دوش ایستادم و آب سرد رو

باز

کردم. یه لحظه نفسم بند اومدم، خیلی سرد بود و

نزدیک بود یخ بزنم اما بعد از چند لحظه بدنم به

سردی آب عادت کرد و حس خوشایندی بهم دست

داد. باید خودمو آروم میکردم. جریان آب سرد باعث

شد

آتش خشمم فروکش کنه، کمی که آرومتر شدم آب

گرم

رو باز کردم. موهامو با شامپو شستم و کمی نرم
کننده

بهشون زدم، بعد از اینکه موهامو آب کشیدم، کف
زمین نشستم و به کاشی ها تیکه دادم.
آب گرمی که از دوش جاری بود واقعا دلپذیر بود و
پوستم رو نوازش میداد. به اتفاقاتی که امروز صبح
و

توی مغازه افتادن فکر میکردم، واقعا گیج شده
بودم. ماسیمو خیلی شخصیت پیچیده ای داشت و
هر دفعه غیرقابل پیش بینی بود. کم کم داشتم
متوجه

میشدم که اگر این شرایط رو نپذیرم و و زندگی
عادیم

رو همینجا ادامه ندم، همه چیز برام خیلی سخت

خواهد

شد. به هر حال موقعیتی بود که توش قرار گرفته
بودم و نمیتونستم باهاش بجنگم و ازش فرار
کنم. توی ورشو

هیچ چیزی منتظر من نبود چون هرچی که داشتم
رو

از دست داده بودم

-لورا، باید این بازی رو که سرنوشت برات رقم زده
بپذیری، وقتشه که خودتو با شرایط وفق بدی.
این حرفارو به خودم گفتم و بعد از جام بلند
شدم. بدنمو

آب کشیدم. موهامو با حوله کوچیکی بالای سرم
جمع

کردم و حوله حموم رو تنم کردم و از حمام اومدم
بیرون. صدها جعبه و پاکت که خرید های امروزم

توشون بود اتاق رو پر کرده بودن و با دیدن اونها
شادی و هیجان به قلبم هجوم آورد. قبلا برای
داشتن

همچین چیزایی خودمو هلاک میکردم، الان خیلی
راحت

هرچیزی که میخوام رو خریده بودم و قرار بود
ازشون لذت ببرم. یه نقشه ای توی سرم داشتم. از
توی

پاکتی که روش مارک ویکتوریا سکرت داشتم
ستلباس زیر قرمز توری رو پیدا کردم و بیرون
کشیدم و

بعد رفتم سراغ پاکت بعدی و پیراهن مشکی نازک
و

بدننمایی بیرون کشیدم. در آخر هم کفش های
مارک

لوبوتین مشکی رنگی که با پیراهنم همخوانی داشت

انتخاب کردم. ماسیمو وقتی منو توی این لباس ببینه

دیگه طاقت نمیاره.

بطری شامپایی که کنار شومینه قرار گرفته بود رو همراه جام برداشتم و به طرف میز آرایشی که توی حمام بود راه افتادم. جامم رو پر کردم و یک نفس سر

کشیدم. نیاز به شهامت داشتم و الکل میتونست این

شهامت رو بهم بده. جام دیگه ای پر کردم و روی صندلی، رو به روی آینه نشستم و لوازم آرایشی رو بیرون کشیدم.

وقتی کارم تموم شد، چشمام با آرایش تیره شون

توی

صورت‌م خودنمایی میکردن، پوستم با کرم پودر کاملاً پوشیده شده بود صاف و یکدست بود و رژ لب شُل،

برق خیره‌کننده‌ای به لب‌هام بخشیده بود. موهامو کمی فر کردم و گوجه‌ای بالای سرم بستم. چند لاهی

هم گذاشتم آزادانه اطراف صورت‌م قرار بگیرن. صدای دومینیکو از داخل اتاق به گوش‌م رسید: -لورا شام حاضره.

در حالی که شورت‌م رو پام میکردم از لای در نیمه باز حمام داد زدم:

-دو دقیقه بهم فرصت بده، الان کارم تموم میشه. پیراهنم رو تنم کردم و کفش هامو پوشیدم. با دست و

دلبازی عطر محبوبم رو به تمام بدنم پاشیدم.
جلوی آینه به خودم نگاهی انداختم و از روی
تحسین

و رضایت سری برای خودم تگون دادم. بی نهایت
جذاب و خیره کننده شده بودم. لباس زیر قرمز
از پشت پیراهن نازک مشکیم دیده میشد و تناسب
عالی با

کفش های سیاهم که کفه زیرش قرمز رنگ بود
داشت. خیلی شیک و شهوت برانگیز به نظر
میومدم. سومین جام شامپاینم رو هم سر کشیدم،
وقتی

از حمام خارج شدم حس میکردم کمی مستم. پامو
که

از در حمام گذاشتم بیرون دومینیکو رو دیدم که با
چشمای گشاد زل زده بود بهم.

-تو خیلی....

مکت کرد و دنبال کلمه مناسبی برای توصیفم میگشت.

-آره خودم میدونم، ممنون.

جوابشو دادم و لبخند شیطنت آمیزی به روش زدم.-این کفشای پاشنه بلند معرکه ن.

به آرومی زمزمه کرد و بازوشو در اختیارم گذاشت . بازوشو گرفتم و با همراهی دومینیکو بین راهرو ها قدم برمیداشتم . به همون باغی رفتیم که امروز

صبح

همونجا صبحانه خورده بودم.آلاچیقی که پارچه

های

حریر اطرافش رو پوشونده بودن، حالا با هزاران

شمع

روشن تزئین شده بود.ماسیمو پشت به من

ایستاده بود

و به دور دست ها خیره بود . بازوی دومینیکو رو
رها

کردم و گفتم:

-از اینجا به بعد شو خودم تنهایی میرم.

و اون هم به سرعت برق ناپدید شد.

ماسیمو وقتی صدای پاشنه های کفشم رو شنید به

طرفم برگشت، شوار پارچه ای راه دار

خاکستری پوشیده بود با یک پولیور نازک بهاره به

همون رنگ

که آستیناشو تا آرنجش بالا زده بود. به طرف میز

اومد و لیوانی که دستش بود رو روی اون

گذاشت. هر

قدمی که برمیداشتم رو زیرنظر گرفته بود و وقتی

جلوش ایستادم از سرتاپام رو با نگاهش داشت

قورت

میداد. کمی به میز تکیه داد و پاهاشو از هم فاصله داد .

رفتم جلوتر و بین پاهاش ایستادم و لحظه ای
چشمامو

که به چشماش دوخته شدن بودن عقب
نمیکشیدم .توی

چشماش شعله های شهوت زبونه میکشیدن، حتی
اگر

کور بودم هم میتونستم حرارت بدنش رو روی
پوستم

حس کنم و میفهمیدم که چقدر منو میخوااد.
-برام شراب میریزی؟

اینو گفتم و به آرومی لب پایینم رو گاز
گرفتم.ماسیمو

تکیه ش رو از میز گرفت و صاف رو به روم
ایستاد، حتی با اون کفشای پاشنه بلند هم هنوز
ازش خیلی

کوتاهتر بودم. غرغر کنان گفت:
خودت میفهمی داری چیکار میکنی؟ میدونی که اگر
با

این کارا منو تحریک کنی، نمیتونم جلوی خودمو
بگیرم؟

کف دستمو بالا آوردم و روی سینه ش گذاشتم و به
آرومی فشار دادم، میخواستم با اینکار بهش
بفهمونم

که بشینه. ماسیمو مقاومت نکرد و با حالتی بین
نشستن و ایستادن خودشو به لبه میز تکیه داد. با
هیجان و کنجکاوی بهم خیره شده بود، به چهره ام
که

با اون آرایش چندین برابر زیباتر جلوه میکرد، به لباس سیاه بدن نمام، به کفش های پاشنه بلند و به

اون لباس زیر قرمز توری که امشب بدجوری توی چشم بود. انقدر بهش نزدیک بودم که بدون اینکه تلاشی بکنه بوی عطرم زیر دماغش میپیچید. دستامولای موهاش فرو بردم و فشاری آرومی به سرش وارد

کردم تا کمی به پایین خم بشه. بدون اینکه نگاهشو ازم

برداره سرشو پایین تر آورد و من خودمو بالا کشیدن

تا لبم دقیقا جلوی لبش قرار بگیره و بعد به آرومی و

جوری که صدامو فقط خود ماسیمو توی اون فاصله

نزدیک میتونست بشنوه پرسیدم:

-برام شراب میریزی یا خودم باید جامم رو پر کنم؟
هیچی نگفت، بعد از چند ثانیه سکوت موهاشو رها
کردم و به طرف ظرف یخی که بطری شراب توش
قرار داشت رفتم و یک جام برای خودم پر
کردم. ماسمیو همچنان به لبه میز تکیه داده بود و با
نگاهش داشت منو به آتیش میکشید، حس کردم
حالتی

مثل لبخند روی لب هاش شکل گرفت. پشت میز
نشستم

و در حالی که با پایه جامی که توی دستم بود بازی
میکردم، پرسیدم: -غذامونو بخوریم؟
و نگاهی بهش انداختم که انگار حوصله م سررفته و
منتظر سرو شامم.

تکیه ش رو از لبه میز برداشت، به طرفم اومد و

شونه هامو با دستاش گرفت. سرشو خم کرد و لب هاشو نزدیک گوشم آورد، انقدر نزدیک بود که برخورد نفس هاش با پوست گردنم رو حس میکردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-محشر شدی!

و به آرومی با زبونش انتهای گوشم رو لیسید.-یادم نمیاد که تا به حالا زنی انقدر روی من تاثیر گذاشته باشه و احساساتم رو به جوشش در آورده باشه.

با دندوناش گاز آرومی از پوست گردنم گرفت.یه جایی

بین پاهام به لرزش افتاده بود و کم کم لرزششون داشت به کل بدنم سرایت میکرد.

-دلم میخواد روی همین میز خمت کنم، لباس

کوتاهت

رو بدم بالا بدون اینکه شورتت رو در بیارم بکنمت.
نفس عمیقی کشیدم، کل وجودم پر از هیجان شده
بود. ماسیمو ادامه داد:- میتونم رایحه بدنت رو حس
کنم، میدونم که حتما الان

حسابی خیس شدی، دلم میخواد سرمو بذارم بین
پاهات

و تا آخرین قطره ترشحاتت رو با زبونم پاک کنم.
در حالی که این حرفارو میزد دستاشو از روی شونه
هام برداشت و با سرانگشتاش بازو های برهنه م
رو

به بازی گرفته بود و با ریتم دلپذیری نوازششون
میکرد.

-مطمئنم که یه قسمتی توی بدنت هست که الان
دیگه

نمیتونی حسش کنی و من الان دقیقا دلم
میخواست

همونجا باشم.

با جملاتش هر لحظه حس های زنونه م رو
برانگیخته

تر میکرد. به آرومی شروع کرد به بوسیدن گردنم و
گاز های ریزی هم بین بوسه هاش از گردنم
میگرفت. مقاومت نکردم و کمی سرمو به طرف
دیگه خم کردم تا فضای بیشتری برای اینکار بهش
بدم. دستاش کم کم روی ترقوه هامُ سر خوردن و
بعد به

دوتا سینه هام رسیدن و اونارو با کف دستاش
ماساژ

داد. ناله ای از دهنم خارج شد که هیچ کنترلی روش
نداشتم.

-میبینی لورا، خودتم منو میخوای!
حس کردم که دستاش و لباس ازم دور شدن.
-یادت باشه این بازی رو من راه انداختم، پس
قوانینش

رو هم من تعیین میکنم.

دوباره بوسه ریزی روی گردنم زد و رفت روی
صندلی

خودش، کنار من نشست. تونست دوباره به من
غلبه کنه و برنده بازی بشه، البته

نمیشد این حقیقت رو که دوباره شلوارش حسابی
براش تنگ شده بود رو انکار کرد. الکی وانمود کردم
که اصلا تحت تاثیر قرار نگرفتم و حتی از دست
کاراش عصبانی ام، اما این فقط باعث شد که یه
لبخند

بزرگ روی لب های ماسیمو شکل بگیره. روی

صندلیش نشسته بود با گیلان شراب خوریش
بازی

میکرد و اون لبخند بازیگوشانه لحظه از روی
صورتش جدا نمیشد.

دومینیکو به همراه دوتا مرد جوون دیگه که
همراهش

بودن سروکله شون پیدا شد. برای پیش غذا یه
چیزی

که با هشت پا درست شده بود روی میز چیدن،
طعمش

بینظیر بود، اما وقتی نوبت غذای اصلی رسید تازه
فهمیدم که اون هشت پا در مقابل این همه
غذاهای

رنگارنگ هیچی نبوده، میز با خوراکی های متنوع
پر

میشد و هر لحظه اشتهای من برای تست کرده مزه
تک تک اون غذا ها بیشتر میشد. به آرومی غدامون
رو میخوریم و هر از چندگاهی نگاهی زیر چشمی
بههمدیگه مینداختیم. بعد از خوردن دسر صندلیم رو
از

میز فاصله دادم و جام شراب سرخم رو به دست
گرفتم

و با لحن محکمی رو به ماسیمو گفتم:

-خب پس، کوسانوسترا !

(گروهک های مافیای سیسیل)

ماسیمو نگاه هشدار دهنده ای بهم انداخت، انگار
میخواست حرفمو همینجا قطع کنم و دیگه ادامه
ندم،

اما من پررو تر از این حرفا بودم و گفتم:

-تا جایی که میدونم همچین چیزی نباید وجود

داشته

باشه، مگه نه؟

کمی رو صندلیش جا به جا شد و با لحن

خونسردی

پرسید: -دیگه چه چیزایی میدونی عزیزم؟

جام رو توی دستم تکون میدادم و باهاش بازی

میکردم

-خب فکر میکنم همه فیلم پدرخوانده رو دیده

باشن،

دلم میخواد بدونم وقایع اون فیلم تا چه حد

حقیقت

دارن؟

-میخوای درباره ما بدونی؟

با لحن شگفت زده ای این سوال رو پرسید و بعد

ادامه

داد:-هیچ چیز خاصی درباره من وجود نداره که
بخوام

برات تعریف کنم، نمیدونم منظورت دقیقا از این
حرفا

چیه و آخرش میخوای به کجا برسی؟!
داشت مسخره م میکرد، برای همین دیگه طاقت
نیاوردم و رک و راست و بی پرده سوالم رو پرسیدم:
-شغلت چیه؟

-من تجارت میکنم

کم نیاوردم و با لحن جدی و سرزنش آمیزی
اسمش

رو صدا زدم:

-ماسیمو، تو ازم توقع داری یکسال بدون چون و
چرا

از تمام دستوراتت پیروی کنم و طبق خواسته تو

عملکنم، اما نمیخواهی بهم بگی که دقیقا وسط چه
جهنمی

قرار گرفتم و با کی دارم قرار مدار میذارم؟
دیگه اون لودگی قبلی رو توی چهره ش نداشت و
جدی شده بود، نگاه سرد و یخیش برگشته بود و
داشت دوباره چشمامو سوراخ میکرد.
-کاملا حق داری، من تا جایی که به صلاح باشه
اطلاعاتی که نیاز داری رو در اختیار قرار میدم.
جرعه ای شراب نوشید و ادامه داد:
-بعد از مرگ پدر و مادرم من سرپرست خانواده
شدم،

برای همین همه منو دُن صدا میکنند. من چندین
شرکت، کلاب، رستوران و هتل دارم، یه جورایی
تجارت چند منظوره ست که زیر شاخه های زیادی
داره و رئیس کل این تشکیلات و دم و دستگاه

منم،

البته همه اینا بخشی از یک فعالیت بزرگتر هستن،
اگر

بخوای میتونم لیست کاملی از تمام داریی هام رو
دراختیارت بذارم. اما زیاد اینکارو توصیه نمیکنم
چون

دونستن جزئیات زیاد، ضروری نیست و ممکنه
خطرناک باشه.

طرز نگاهش خیلی جدی و خطرناک شده بود و
داشت

منو میترسوند.

-دیگه چی میخوای بدونی؟ اینکه به عنوان یه مافیا
مشاور و دست راستم کیه؟ خب اگر صبر کنی به
زودی

اونو میبینی. میخوای بدونی چرا همیشه با وجود

اون

همه محافظ اسلحه همراهم دارم؟ چون من مرد
خطرناکیم لورا، بعضی وقتا مشکلاتی برام پیش
میاد

که خودم باید حلشون کنم، فکر کنم خودت دیشب
یه

نمونه ش رو دیده باشی. اگر سوال دیگه ای داری
بپرس تا جوابتو بدم. میلیون ها سوال توی مغزم
داشتم اما نیازی به

پرسیدن هیچکدوم و شنیدین جوابشون نداشتم. از
قبل

هم همه چیز واضح و روشن بود، همون دیشب،
بعد از

کشتن اون مرد، جواب تمام سوالاتم رو گرفته بودم.
-کی گوشی و لپ تاپم رو بهم پس میدی؟

ماسیمو صندلیش رو عقب کشید و کاملاً از میز دور شد، یک پاشو بالا آورد و روی پایه دیگه ش انداخت.

-هروقت بخوای عزیزم، من اونارو در اختیارت قرار میدم. فقط قبلش باید یکسری توافقاتی باهم بکنیم و

من بدونم که قراره به دوستات و والدینت چی بگی.

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم اما اون دستشو بالا

آورد و اجازه صحبت بهم نداد.-قبل از اینکه شروع کنی خوب گوش کن ببین چی

میگم، میتونی با پدر و مادرت تماس بگیری و حتی اگر لازم شد میتونی برای چند روز به لهستان برگردی، باید بهشون بگی که یک موقعیت شغلی

خوب

توی هتلی در سیسیلی بهت پیشنهاد شده و توی
قرارداد ذکر شده که باید یکسال اونجا بمونی، توام
خیلی از این فرصت شغلی خوشت اومده و
میخوای

قبولش کنی، اینطوری لازم نیست هردفعه که
باهاشون

تماس میگیری یه دروغی سرهم کنی و یه دلیل
موجه

برای غیبت یکساله ت داری. قبل از اینکه مارتین به
ورشو برگرده، افرادم تمام وسایلت رو از آپارتمان
مشترکتون برداشتن و احتمالا تا فردا میرسن به
دستت. دلم میخواد مارتین برای همیشه از زندگیت
پاک

شده باشه و دیگه کوچکترین ارتباطی با اون مرد

نداشته باشی.

نگاه پر از سوالی به ماسیمو انداختم و اون
گفت:-اگر منظورمو نفهمیدی پس بذار واضح تر
بهت بگم؛

وقتی گوشی و لپ تاپت رو بهت دادم حق نداری با
اون

مرد تماس بگیری.حالا اگر سوالی داری بپرس.
لال شده بودم، مرد رو به روم واقعا زبونمو بند
آورده

بود. به همه زوایای ماجرا خوب فکر کرده بود و یه
برنامه دقیق و منطقی ریخته بود.

-خب اگر بخوام چند روز برم خانواده م رو ببینم
چی؟

اونوقت چی میشه؟

-خب...فرصتی گیرم میاد تا با کشور زیبات بیشتر

آشنا

بشم و اونجارو از نزدیک ببینم. تصور حضور
سردسته مافیای سیسیل توی ورشو منو
به خنده انداخت، جام شرابم رو به لبام نزدیک
کردم،

کمی از اون مایع سرخ و گس رو نوشیدم و گفتم:
-حق مخالفت هم مگه دارم؟

-نه متاسفانه، بهت پیشنهاد ندادم که بخوای
باهاش

مخالفت کنی، فقط داشتم وضعیت رو برات
توضیح

میدادم تا در جریان کارها قرار بگیری.
روی صندلیش کمی جلوتر اومد و خودشو به سمت
من
خم کرد.

-لورا، تو دختر زرنگی هستی، میدونی که همیشه
هرچیزی رو که بخوام به راحتی میتونم به دست
بیارم

و همه چیز طبق میل من پیش میره؟ اتفاقات امروز
توی اتاق پرو رو به یاد آوردم، از عمد
نگاهی به لباس زیر قرمز که از پشت پارچه
پیراهنم

خودنمایی میکرد انداختم و لبم رو به آرومی گاز
گرفتم
و گفتم:

-تا جایی که من میدونم، نه همیشه، دُن ماسیمو!
یواش از روی صندلی بلند شدم، ماسیمو تک تک
حرکاتم رو تحت نظر داشت، کفش های پاشنه بلند
مشکیم رو از پام در آوردم و به طرف باغ راه
افتادم. بوی چمن های نم خورده و شوری دریا رو

توی

هوا حس میکردم. میدونستم که ماسیمو نمیتونه
مقاومت کنه و دنبالم میاد، و همینطور هم شد.
توی تاریکی قدم میزد، در دور دست ها قایق
هایی که

روی آب شناور بودن مثل چند تا نقطه نورانی
وروشن دیده میشدن. وقتی به مبل راحتی بزرگی که
صبح روش چرت زده بودم رسیدم، کنارش
ایستادم.

-اینجا احساس خوبی داری مگه نه؟
ماسیمو اینو پرسید و بغل دستم ایستاد. راستش
حق با

اون بود، اینجا احساس غریبی نمیکردم، یه حس
داشتم که انگار سال ها توی این عمارت زندگی
کردم و

از اول به همینجا تعلق داشتم. و البته هر دختری
توی

ویلای به این زیبایی، با همچین امکانات رفاهی و
خدمت رسانی هایی که بهش میشه قطعا حس
راحتی و
آرامش میکنه.

-دارم کم کم شرایط رو میپذیرم و بهش عادت
میکنم

چون هیچ چاره دیگه ای ندارم. جوابشو دادم و
جرعه ای از جام شراب توی دستم
نوشیدم. ماسمیو جامو از دستم بیرون کشید و
متحویات

داخلش رو روی چمن ها خالی کرد. بازو هامو گرفت
و

خیلی آروم منو روی بالشتک نرم و سفید مبل

راحتی

خوابوند. ضربان قلبم سرعت گرفته بود و تند تند
خودشو به قفسه سینه م میکوبید، میدونستم که
باید

انتظار هرچیزی رو داشته باشم. یک پاشو بین رون
پاهام گذاشت، دقیقا مثل امروز صبح که منو روی
تخت

زیر خودش اسیر کرده بود، اما با این تفاوت که
صبح

حس ترس داشتم اما الان پر از کنجکاوی و هیجان
بودم. شاید الکلی که توی خونم جریان داشت
مستم

کرده بود و باعث شده بود خیلی راحت شرایطی که
توش قرار گرفتم رو قبول کنم و همه چیز به آسونی
پیش بره. دستشو بین موهام فرو برد و سرشو

نزدیکتر

آورد و به آرومی زمزمه کرد:

-میخوام بهم یاد بدی که...مکثی کرد و به لب هام

که از شدت هیجان میلرزیدن

نگاه کرد، بعد دوباره چشماشو آورد بالا و نگاهشو

به

نگاهم دوخت و ادامه داد:

-چطور یک جنتلمن باشم.

خشکم زد، مردی به خطرناکی اون با کلی ابهت و

قدرت داشت ازم خواهش میکرد که بهش یادم

بدم

چطور با لطافت برخورد کنه و بهم عشق

بورزه.ناخودآگاه دستام به سمت صورتش کشیده

شدن

و انگشتم گونه هاش رو لمس کردن.نگاه منم خیره

به

چشمای سیاهش شده بود و چیزی نمیگفتم، بعد
از چند

لحظه سرشو پایین کشیدم و لبامون روی همدیگه
قرار

گرفت. ماسیمو زبونش رو با قدرت و حریصانه وارد
دهنم کرد و هر لحظه بیشتر و بیشتر توی حفره
دهنم

فرو میرفت. زبون هامون با ریتم خاص و لذت
بخشی

باهم بازی میکردن و روی هم میلغزدن، تمام
هیکلشرو روی من انداخته بود و با شهوت خودشو
به من

میفشرد، با دستاش شونه هامو محکم گرفته بود و
من

توی آغوشش داشتم له میشدم. کاملاً جاذبه ای که
بینمون موج میزد رو حس میکردم و میفهمیدم که
چقدر جفتمون به همدیگه نیاز داریم. زبون هامون
با

حرارت و خشونت توی دهنامون در حال رفت و
آمدن

بودن و به خوبی نشون میدادن که چه تمایلات
جنسی

داریم. بعد از مدتی وقتی اون شور و حرارت اولیه از
بین رفت تازه عظم اومد سرجاش و فهمیدم که
دارم

چیکار میکنم.

-بسه، تمومش کن!

ماسیمو رو به عقب هل دادم، اما اون دست بردار
نبود، کمرم رو بیشتر به کوسن های سفید مبل

فشار

داد و با یک دستش دوتا دستمو بالای سرم نگه
داشت. با اون یکی دستش هم رون پامو نوازش
میکرد و کم کم بالاتر آوردش تا رسید به شورت
توریم و

چنگی بهش زد. باهاش مخالفت نمیکردم و
نمیجنگیدم

چون میدونستم که توانش رو ندارم. توی اون باغ
هیچ

چراغی وجود نداشت و فقط نور فانوس ها بود که
به

اونجا روشنایی کمی بخشیده بودن. توی همون نور
کم

انگار ماسیمو تازه متوجه چهره وحشت زده م شد و
به خودش اومد. اعتراضی نکردم، ساکت روی مبل

دراز کشیده بودم و اشک هام روی گونه هام جاری شده بودن. ماسیمو با دیدن اشک هام، دستامو ول کرد

و آروم از روم بلند شد و روی چمن ها مقابلم زانو زد.

-عزیزم...

با لحن غمگین و سنگینی زمزمه کرد:

-من تمام زندگیم از خشونت استفاده کردم و برای بدست آوردن چیزایی که میخواستم با همه جنگیدم، برام سخته وقتی کسی میخواد ازم لذت رو بگیره جور

دیگه ای واکنش نشون بدم.

از روی زمین بلند شد و کلافه دستی بین موهایش کشید، و من همچنان روی مبل میخکوب شده بودم و

نمیتونستم از جام بلند شم. هم خشمگین بودم و
هم در

عین حال برای ماسیمو احساس تاسف میکردم و
دلم

براش میسوخت. میدونستم از اون مردایی نیست
که زن

هارو اسیر کنه و برای بدست آوردنشون شکنجه
شون

کنه، اما یکسری رفتار ها توی ذاتش نهاده شده
بودن. انقدر قدرتمند و پراقتدار بود که میتونستم
حدس بزنم لطیف ترین و آروم ترین کاری که با
دستاش کرده، یک دست دادنه ساده و معمولی
بوده و

راه و رسم نوازش کردن رو خوب بلد
نیست. میدونستم

که توی زندگیش به هیچکس تا حالا اهمیت نداده

و

هیچوقت حتی تلاش نکرده احساسات یک زن رو

درک

کنه و بهشون اهمیت بده. و حالا اون زن سرکشی

مثل

من رو با تمام وجودش میخواد و تنها راهی که

براییدست آوردن من بلده راهی به جز اجبار

نیست. صدای

لرزش گوشه ماسیمو توی جیش سکوت

وحشتناکی

رو که بینمون شکل گرفته بود، شکست. گوشیشو از

توی جیش بیرون کشید و به صفحه ش نگاهی

انداخت و بعد جواب داد. وقتی سرگرم صحبت با

تلفن

بود من اشکامو پاک کردم و از روی مبل بلند شدم
به.

آرومی و بی سروصدا به سمت ساختمون حرکت
کردم .

خیلی خسته بودم و کمی هم مست .چند دقیقه ای
طول

کشید تا بالاخره تونستم اتاقمو پیدا کنم.از خستگی
داشتم میمردم، تقریبا روی تخت غش کردم و اصلا
نفهمیدم که کی خوابم برد.

فصل پنجم وقتی بیدار شدم، نور خورشید توی اتاق
پهن شده بود

و همه جا روشن بود.سنگینی دستی رو روی کمرم
حس کردم.به پهلو چرخیدم و دیدم که ماسیمو
کنارم

خوابیده ، از پشت بغلم کرده بود و دستاشو دور

کمرم

حلقه کرده بود. موهایش توی صورتش پخش شده بود

و لب هاش کمی از هم فاصله داشتن. خیلی آروم و عمیق نفس میکشید، همون لباس های راحتی دیروز

صبح تنش بود و هیکلش بین ملافه های سفید گم شده

بود. پوست برنزه ش تضادی عجیبی با ملافه های سفید

داشت و خیلی خواستنی بود.

"آه خدا، مثل یک شکلات خوشمزه ست"

این فکر از سرم گذشت و با هوس زبونم رو روی لب

هام کشیدم. بوی بدنش محشر بود و داشت

دیوونم

میکرد. همه چیزش عالی بود و این بهترین منظره
ایبود که سر صبح میتونستم ببینم، ولی اون اینجا
چیکار

داشت؟ میترسیدم از جام تگون بخورم تا نکنه اون
از

خواب بیدار بشه و شدیداً هم احتیاج به دستشویی
داشتم. سعی کردم خیلی یواش خودمو از زیر
دستش

خلاص کنم و آرام یکی از دستاشو از خودم دور
کردم. ماسیمو نفس عمیقی کشید، یکم تو خواب
غرغر

کرد و بعد چرخید و طاق باز خوابید. یکم بی حرکت
موندم که ببینم چه واکنشی نشون میده، اما
خداروشکر

هنوز خواب بود. از روی تخت بلند شدم و به طرف
حمام رفتم. وقتی جلوی آینه ایستادم خودم از
دیدن قیافه

خودم وحشت کردم. دیشب بدون پاک کردن
آرایشم

خوابیده بودم و حالا ته مونده های آرایش توی
صورتم

پخش و پلا شده بودن. دور چشمم مثل ماسک
زورو

سیاه شده بودن، لباس نازکم دور تنم پیچیده بود و
حسابی چروک شده بود و موهای گوجه ایم شبیه
لونه

پرنده شده بود. "عالیه" تیکه ای به خودم انداختم
یک

پد ارایشی بیرون کشیدم تا صورت سیاه مالی شده

م

رو پاک کنم. وقتی کارم تموم شد لباسمو از تنم بیرون-تو لیاقتت اینه که آدمی بهتر از منو پیدا کنی عزیزم.

-باورم نمیشه!

داد کشیدم و به سمتش دوویدم و فریاد زدم:
-حالا تازه این چیزا یادت افتاده و مغرت شروع کرده

به کار کردن؟ بعد از سه ماه که منو اینجا زندانی کردی؟ بعد از اینکه منو عاشق خودت کردی؟ بعد از اینکه بهم پیشنهاد ازدواج دادی و یه بچه توی شکمم کاشتی؟

دانلود رمان



۳۶۵ روز

نویسنده : بلانکا لیپینسکا